

رمانهای عاشقانه سه ماهه



www.romankade.com





رمان مرغ آمین

نویسنده : ماهی رضایی

قسمت اول رمان مرغ آمین

به آسمونو بعدبه قفس پرنده ها خیره شدم. دایي عاشق این کبوتر بود. آهي کشیدم و یکی از کبوتر ها را در آوردم. به چشماي مبهم کبوتر خیره شدم و آروم زمزمه کردم:

_دعا کن بتونم برم تو اون بیمارستان...

و کبوتر رو رها کردم تو آسمون. موهام اطرافم پراکنده شده بود. از دیوار کوتاه پشت بوم به در کوچیک کرمي داخل کوچه نگاه کردم و بعد داخل حیاطي که نیمی از سقفش رو شاخه هاي خشک انگور پوشونده بود.

رعد و برق میزد و قطره هاي ریز بارون منو به خلسه ي شیريني فرو برده بود چشمامو بستم اما بلا فاصله فریاد ماهایا بلند شد:

_دایانا بیا تو. مریض میشي میفتي رو دستمو.

به درب بزرگ و سفید تیمارستان چشم دوخت و نفس سنگینشو بیرون داد. مثل همیشه خونسرد بود اما انگار مایعي مثل جیوه تو دلش قل میخورد و اون رو به ادامه ي راه تشویق میکرد. چیزی اونو به داخل میکشوند و خوب میدونست این همون حس نفس گیریه که از چشماي او به قلبش القا میشه.



به داخل محوطه رفت و با لبخند به اطراف نگاه کرد. درختای محوطه لباس عریونی پوشیده بودند و نیمکتای خالی بهش دهنکجی میکردن/صدای دو کلاغ که روی بلند ترین درخت سرو نشسته بودن سکوت دوستداشتنی اونجا رو بهم میریخت.

به سمت پذیرش رفت. آدمای زیادی تو سالن رفت و آمد نمیکردن اما صدای داد های کر کننده ای روحشو به بازی میگرفت اما هیچی باعث نمیشد که از تصمیمش برگرده. چیزی که تو عمق جونش ریشه دوونده بود محکم تر از هر حسی حتی ترس بود.

دستش رو، روس پیشخون گذاشت و پرستاری که خم شده بود و دنبال چیزی میگشت رو صدا کرد:

_خانم؟

با عجله و حراسون سر بلند کرد:

_جانم بفرمایید؟!

لبخند همیشگیش رو لبش نقش بست:

_سلام. من میخوام اینجا بستری شم.

پرستار چند لحظه خیره نگاش کرد و با لحن نا مطمئنی گفت:

_وااا! ببینم کسی همراهتون اومده.

_خیر.

خونسردیش پرستارو به خنده مینداخت اما گفت:

_الکی که نیست. باید معاینه بشید/تازه افرادی که وضعیت حادی دارن رو میارن اینجا.

دو دستش رو روی پیشخون گذاشت و ملتمس نگاش کرد:

_خب منم وضعیتم بده. ببین اصلا میشه من دکتر و ببینم؟

لبخند زد:

اشکالی نداره.



و با دست به در اتاقش اشاره کرد.

_بفرمایید.

لبخندتابلویی زد و به سمت اتاق رفت. آستین سه ربع و کوتاهش رو بی اختیار پایین کشید. شال بازش رو باز تر کرد و در زد و با بفرمایید مرد داخل شد.

لبخند زد میدونست کیارس دکتر نیست و حتی میدونست اون روانشاس این تیمارستانه/چیزای زیادی از اون میدونست.

_سلام.

مرد میانسال و خوشچهره ای پشت میز نشسته بود. چهرش زیبا و پر جذبه نبود اما طوری بود که آدم دوست داشت وقتی نگاهش میکنه لبخند بزنه.

_سلام دختر جان. بفرمایید امرتون.

درو بست و جلوتر رفت و با همون لبخند گفت: من میخوان اینجا بستری شم....

ابرو های دکتر بالا پرید و لبخند دایانا پر رنگ تر شد/دکتر زمزمه وار گفت:

_نمیشه...

گلویی صاف کرد و گفت:

چرا؟

خودکارو تو دستش جا به جا کرد:

_چرا نداره. این آسایگاه قانون داره/هر کسی رو بستری نمیکنیم. اما مثل اینکه شما حالتون...

میدونست چه جوابی میشنوه یه هفته تمام نقشه کشیده بود. سریع رفت سمت میز و دستاشو جلوی صورتش بهم گره زد و با چهره ای غمگین گفت:

_میدونم. میدونم آقای دکتر اما...

ملتمسانه به چشماش خیره شد و تمام معصومیتشو ریخت تو نگاهش:



_ خواهش میکنم دکتر. من دیگه تحمل ندارم... دست خودم نیست اما... وقتی عصبی میشم دیگه هیچکس جلو دارم نیست. آبجیم نیومد اما کاش میومد و سر شکستشو میدید.
 آستینشو کمی داد پایین و دستشو برد جلو و جای گرد دندون ها رو نشونش داد:
 _ ببینید. خواهر و زنداییم دیگه از دستم کلافه شدن اما دلشون نمیاد چیزی بگن...
 دکتر کلافه سری تکان داد:

_ باشه باشه. بیا بشین باید معاینه کنم.

و در حالی که بلند میشد گفت:

_ حتما مشکلی داری. آدم بی مشکل که نمیاد تیمارستان خودشو بستری کنه.

چراغ قهوه را به صورتش انداخت :

_ اما اگه الکی اومده باشی پشیمون میشی.

تو دلش خنده ی خبیثی به وجدانش تحویل داد و به دکتر نگاه کرد.

بعد معاینه دکتر به سمت میزش رفت.

_ به شرطی میتونی بیای که دفعه ی بعد خواهرتم بیاری.

لبخند به ظاهر محزونی زد:

_ خیلی ممنون دکتر. من واقعا از وضعیتم خسته شدم کاش یکی درکم کنه. میشه براتون درد و دل کنم؟

دکتر به حرفای بی سر و تهش خندید.

_ چرا که نه. الان میفرستم پیش کسی که حرفاتو بهتر بفهمه.

منتظر به لبهای دکتر چشم دوخت.

_ میفرستم پیش دکتر معتمد روانشناس خوبیه.

انگار برق ??? وات وصلش کردن اما سعی کرد خونسرد باشه و بی تفاوت.



خب...

نگاه عمیقی به چشماي روشنش انداخت:

_طبقه ي بالا سمت راست اتاق انتهاي سالن. آقاي معتمد. تا برید بالا بهشون اطلاع میدم. البته اگه وقت داشته باشن.

بلند شد :

_ممنونم.

به ظاهر خونسرد از اتاق خارج شد و به محظ خاج شدن دستاش رو به منظور پیروزي تو هوا مشت کرد.

پله ها زیاد نبودن اما به نفس نفس افتاده بود.

گوش رو صاف کرد و در زد. با صدای زنی در رو باز کرد. منشی بود قیافه ي جدی ای داشت. جلو رفت:

_سلام با آقاي معتمد کار دارم. دکتر بهشون اطلاع دادن.

_بله، یه لحظه.

تلفنو برداشت و به کبارس اطلاع داد.

رو به دایانا گفت:

_چند لحظه تشریف داشتخ باشید.

روی پاشنه ي کفشاي اسپرت مشکیش چرخید و به بروشور های روی میز خیره شد. بعد از چند لحظه مردی با لباس گشاد و سبز روشن اومد بیرون. بیحال بود و بی رمق/نگاه چپ چپی به منشی انداخت و با همراهش رفت بیرون.

بدون اینکه نگاهش کنه گفت؛

_بفرمایید داخل.

چیزی تو دلش فرو ریخت و نگاهش کمی رنگ نگرانی گرفت. در زد و رفت داخل.



در مونده به چشاش خیره شد. تعجب تو نگاهش بیداد میکرد. دستاشو مشت کرد:

_سلام.

احساس میکرد رمقی براش نمونده. مگه میشد یه لحظه به چشاش خیره بشه و خونسرد باشه.

کیارس با اخمائی در هم سرشو پایین انداخت و با صدائی گرفتش گفت:

_سلام... بفرمایید...

آروم نشست. دختر خونسردی بود اما وقتی مقابل اون قرار میگرفت تمام فکر و منتقش قفل میکرد.

سرش رو از روی برگه بلند کرد و انگشتاشو تو هم گره.

_من در خدمتم.

نگاهشو به پنجره ی پشت سر کیارس دوخت که نگاهش زبونشو نبندد و کار دستش نده.

_من... من میخوام اینجا بستری شم.

بس بود... میشکست درست. در نظرش دیوونه بود درست... اما تحمل نداشتنش ندیدنش واقعا برای دلش سخت بود. کیارس گنگ نگاهشو به اون دوخت اما بعد لحظه ای با همون حجب و حیایی که دایانا رو اسیر کرده بود سرشو برگردوند. بلند شدو دو دستش رو به میز تکیه داد.

_که چی بشه؟

حالش خوب نبود و تپش های نا منظم قلبش آزارش میداد. کلافه دستشو روی پیشونیش کشید و گفت:

_که حالم بده، که دیگه خسته شدم. که دیگه نمیخوام اینجوری ادامه بدم.

دستی به کنج لبش کشید:



_ همیشه که هر کی از راه برسه بستری کنیم. به نظرم نیامد که وضعیتتون حاد باشه/

عصبانی بلند شد و به سمت میز هجوم برد و فریاد زد:

_ من باید اینجا بستری شم فهمیدی؟ من حالم خوب نیست.

پوزخند زد:

_ با این کارا نمیتونید خودتونو جای یه دیوونه جا بزنید. حالا میتونید برید.

خونسرد پشت میز نشست.

_ همین؟

با خودکار روی میز ضرب گرفت. چشماشو بست و به صندلی تکیه داد و گفت:

_ همین.

نگاهی به صورتش انداخت و تودلش گفت:

«چرا تو نباید مال من باشی/»

دستشو رو دست کیارس گذاشت از گرمای دستش بی قرار شد و خودکارو از دستش

کشید/شاید واقعا دیوونه نبود اما به ضربه های ممتد آلرژس داشت و عصبانی

میشد/کیارس نگاه عصبانی اش را به او دوخت اما او با داد و بی داد به سمت در رفت:

_ اینجا چه تیمارستانیه؟ خودتون بیمارید.

کیارس نگاهی به در انداخت و سرش را روی میز گذاشت.

تو محوطه وایساد و به پنجره ها نگاهی انداخت و پنجره ی اتاق کیارس رو پیدا کرد. سنگی

که زیاد خطر ناک نباشه برداشت. با چشمان بسته زمزمه کرد:

_ به خاطر دل شکستم.

و سنگو به سمت پنجره پرتاب کرد. کیارس مبهوت از پنجره نگاهش کرد. بیخیال نگاه هایی

که احاطش کرده بود فریاد زد:



_ اینو فعلا داشته باش.

برگشت و زمزمه کرد:

_ به خاطر عشقی که پامال شد. به خاطر دلم که حسرت داره میکشتش.

همون طور که راه میرفت فریاد زد: _ لعنتی.

«ماها یا»

مادر، مادرم... تو رو خدا چشمتو باز کن.

با شنیدن اون صدای آشنا همه وجودم چشم شد و برگشتم سمتش. با دیدنش لبخند نشست رو لبم. باورم نمیشد کاش یه چیز دیگه از خدا میخواستم.

شونه بالا انداختم و بی اینکه خودم بخوام، بی اختیار گفتم:

_ چه چیزی از این بهتر.

_ وا ماها... پیر زن بیچاره رو تخت افتاده پرسر داره سخته میکنه... چه چیزی از این بهتر؟ تو پرستاری؟

ضربه ای به سرم زد و رفت. چه قدر این دختر احساساتی بود. بیخیال لبخند مرموزی زدم و دنبال گرشاسب و مادرش راه افتادم.

مادرشو بردن و او دستش رو تو موهایش برد و کنار دیوار سر خورد و نشست.

دو بار هم اومده بودن. مادرش مشکل قلبی داشت. راضی نمیشد که عملش کنن.

آروم کنارش رو زانو نشستم.

_ سلام.

بدون اینکه نگام کنه گفت:



_علیک سلام آجی.

خیلی مادرشو دوست داشت یه لحظه دلم برای مامان پر کشید و آه کشیدم. نگاهشو آورد بالا. لبخند زدم و گفتم:

_ شما میاید آجی؟

خندیدم:

نه من نیستم.

گنگ نگام کرد. خندم گرفت و بلند زدم زیر خنده و بلند شدم. اونم بلند شد. با اخم به اون طرف سالن نگاه کردم و دکتر خادمی رو دیدم که با لبخند نگام میکنه. برگشتمو گفتم:

_ خوردیش!!!!

گنگ گفتم:

_ چی؟

_ میگم خوردی دکتر بد بختو...

حرکتی به گردنش داد و با صدای دو رگه و کلفتش گفتم:

_ آجی چه معنی داره زن انقدر بلند بخنده آخه.

ولوله ای تو دلم پا گرفت اما لبخند زدم:

_ آخی... شما چه قدر آدم جالبی هستید.

انگار بهش برخورد اخم کرد و دستی به گردنش کشید:

_ چرا اونوقت؟

خندیدم:

_ هو بیژوری.



دستی برایش تکون دادم و سمت بخش پرستاری رفتم. چه قدر رفتار و حرف زدند شو دوست داشتم. تا حالا اینجور آدمی رو تو فیلمای زمان شاه دیده بودم. اما گرشاسب فرهنگدیه چیز دیگست

۲

قسمت دوم رمان مرغ آمین

«دایانا»

بی رمق خودمو انداختم رو مبل. ماهایا سیب به دست از آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن من جیغ خفیفی کشید.

_ کی اومدی تو... زهرم ترکید.

و همون طور که رو مبل مینشست زمزمه کرد:

_ عین جن میاد عین جن میره.

همونطور نگاهش میکردم. کتاب تو دستشو باز کرد و من نگاهش میکردم. سرشو بلند کرد.

_ هاااا؟ چرا همچین نگاه میکنی؟

تو یه حرکت بلند شدم و رو به روش رو زانو نشستم و ملتسمانه بهش خیره شدم با لحنی ملتسمانه تر گفتم:

_ ماهایا... من حال اصلا خوب نیست... شما خسته نشدید از دست من؟

گنگ نگام کرد:



_ واسه چي بايد از دستت خسته شده باشيم چته مگه ديوانه.

_ آهان آره. بين حاضري به همه بگي كه من ديونم؟

خنديد. مثل هميشه خنديد و من كفري شدم.

_ نخند ماها. بگو.

همونجوري كه ميخنديد گفت:

_ آره. من به همه ميگم يه خواهر خل و چل ديوونه دارم .

لپمو كشيد و ادامه داد

:_ كه خيلي ماهه. قربونت بشم آخه اين حرفا چيه ميزيني.

نميدونستم چيكار كنم. دستاشو گرفتم.

_ بين ماها... من ميخوام تو بيمارستان بستري بشم.

_ بيمارستان ما؟؟؟

_ نه...

بريده بريده گفتم:

_ نه... بيمارستان... رواني...

با جيغ گفت:

_ چي؟؟؟؟

كوبيدم رو پاش.

_ اه چقد جيغ ميكشي. آره ماهايا. من بايد برم اونجا.

_ آخه واسه ي چي؟ چته دايانا.

_ بين من احساس ميكنم افسردگي بدي گرفتم. احتياج دارم كه اونجا بستري شم.



کلافه گفت:

_ حرفای بچه گونه نزن دایانا. تو میتونی بری مشاوره پیش یه روانشناس معمولی و تو یه مدت کوتاه بر گردی به حال سابقته. هر چند قبلا هم من احساس میکردم که افسردگی داری.

آخه چرا کیارس دفتر مشاوره نداشت که مجبور بشم همچین کار احمقانه ای رو انجام بدم.

_ ماهایا. خواهش میکنم کمکم کن. فکر کن یه دلایلی دارم که باید برم اونجا.

نگران نگام کرد:

_ چته خواهر من؟ چرا باید بری اونجا اون دلایل مسخرت چیه؟

بلند شدم و داد زدم:

_ دلایل مسخرم به خودم ربط داره. چرا؟ چرا هیچکس منو نمیفهمه.

بلند شد و بازو ها مو گرفت:

_ دلایلتو بگو شاید فهمیدم و کمک کردم/

خودمو تکون دادمو بازو هامو از دستش بیرون کشیدم و از خونه رفتم بیرون. لعنت به من با این عشق مسخرم. آدم قحط بود؟ چرا چرا کیارس. چرا به چشمت نیومدم. بعد این همه سال...

هه. این همه سالی که وقتی تو کوچه میدیدمت حتی جراعت نگاه کردن به چشمامت نداشتم/لعنت به تو دایانا. چجوری باید عاشقت میشد؟

در حیاطو باز کردم که زندایی رو پلاستیک میوه به دست دیدم.

سرمو انداختم پایین و با اخم ای در هم گفتم:

_ سلام.



اومد تو و با پا درو بست. با لحن همیشه مهربونش گفت:

_ببینم چي شده که دختر همیشه خندونم اخم کرده.

در حالی که درو باز می‌کردم گفتم:

_هیچی زندایی.

و فوری زدم بیرونو قبل از هر سوالی از طرف زندایی درو بستم. کمی رفتم جلو و وایسادم. به

در کرمی روبه روم خیره شدم. کاش زود تر بهش گفته بودم. کاش غرورمو میزاشتم

کنار. کاش از لاک تنهاییم میومدم بیرون. کاش میتونستم زود تر بهش نزدیک بشم. چرا

نفهمید دوسش دارم. زیر لب زمزمه کردم:

_غلط است هر آن که گفته، دل به دل راه دارد

دل من ز غصه خون شد، دل او خبر ندارد

نگاهی به ماهایا که با اخم نشسته بود انداختم.

سقلمه ای به پهلوش زدم.

_هووووم؟

_از دستم ناراحت نباش دیگه.

_سعی میکنم.

بالاخره راضی شد. وقتی اون روز تا نیمه شب نرفتم خونه. وقتی زدم شیشه ی خونه رو

شکوندم. وقتی یک هفته باهاش حرف نزدمو تو خونه اعتصاب کردم. زندایی از کارام متعجب

بود. هر چي هم میپرسید ماهایا میپچوندش. میگفت چه قد دیگه باید غصه بخوره. نمیدونم

حالا میخواست چي به زندایی بگه. دایانا کجاست؟؟؟

دکتر اومد و پشت سرش... لعنت به دلی که تو سینه برایش میتپه. تو چشمای ماهایا میشد

برق تعجب رو دید. یه لحظه تند نگام کرد و چشماشو تنگ کرد. شونه بالا انداختم و با صدای

کیارس به خودش اومد.



_ سلام خانم کیانی.

بلند شدو شرمنده نگاش کرد:

_ سلام آقای معتمد. سلام دکتر .

زیر لب سلامی گفتم.

دکتر گفت:

_ بفرمایید. بشین دخترم. کیارس جان شما هم بشین.

و رو به من با لبخند گفت:

_ شما خوبی دخترم؟

همونطور که انگشتامو به بازی گرفته بودم گفتم: ممنون.

خندید و گفت:

_ چه قدر اخمو. دفعه ی قبل که اومده بودی خوش برخورد تر بودی دختر جون.

ماها یا نگاهی به صورتم انداخت همونطور خیره به من گفت:

_ ببخشید دکتر آجی من تعادل نداره.

دکتر بلند خندید. زیر چشمی نگاهی به کیارس انداختم. خونسرد و عادی نشسته بود. پا روی

پا انداخته بود و دست به سینه به مبل تکیه داده بود.

سرمو تکون دادم.

_ خب. خانم کیانی. مشکل خواهرتون چیه؟

نیم نگاهی به من انداخت و روبه دکتر گفت:

_ چي بگم دکتر. مادر من خیلی سال پیش خیلی سخت فوت کرد. وقتی فوت کرد دایانا

پیشش بود و خب ضربه ی روحیه سختی بود براش. بچه بود و چیزی نمیفهمید. پدرم بعد

فوت مادرم حالش زیاد خوب نبود تو محل کارش دعواش شد و ناخواسته مرتکب قتل



شد. دقیقا یک سال بعد مادرم. افتاد زندان. زنداییم که الان باهاش زندگی میکنیم و همسرش با مادرم فوت شده بود به هر دری زد که از مادر مقتول که تنها کس و کارش بود رضایت گرفت اما حکمش شد حبس ابد. بی پدری بی مادری.

باز نگاهی به من انداخت و ادامه داد.

_خب من از دایانا بزرگ ترم تحملش نمیگم آسون بود اما طاقت آوردن واسه دایانا که دل نازک تر و کوچیک تر از من بود واقعا سخت بود. همون سال که؟ سالش بود دیدم داره گوشه گیر میشه. منم سنم اونقدر که بفهمم باید کمکش کنم نبود. دایانا خیلی افسرده بود. بزرگ تر شدیمو با هزار مکافات دیپلمشو گرفت. میگه دیگه نمیخواد درس بخونه. معلما از دستش عاصی بودن زندایی یه پاش مدرسه بود یه پاش خونه.

تا اینجا رو راست گفته بود. پوزخندی زدم، من واقعا دیوونم. تنها چیزی که ماهایا نمیدونست عشق کشنده ی کیارس و قلب شکستم بود.

_من دلم نمیخواست دایانا بیاد اینجا زندایی. اون نمیدونه آوردمش اینجا مثل بچه هاش ما رو دوست داره بفهمه دق میکنه. جدیدا دیگه وضعیت روحیش واقعا بده. غذا نمیخوره. چند وقت پیش پارچ آبو زد به سرم و سرمو شکوند.

تو دلم لبخند خیثی زدم. لیوان بزرگی بود که اتفاقی از دست افتاد و ماهایا هم زیر این نشسته بود و لیوان دقیقا خود به سرش و یه خورده زخم شد.

ادامه داد:

_دو بار شیشه ی خونه رو شکونده. گاهی لبخند رو لبشه و گاهی... مثل الان.

بهم اشاره کرد:

_مثل عزرائیل میشه.

دکتر خندید و لبخند کمرنگی رو لبای کیارس نشست. با اخم بهش نگاه کردم که ماهایا گفت:

_بفرما. دکتر من دلم نمیخواست بیارمش اینجا اما واقعا مجبور شدم. تحملش واسه خود دایانا هم سخته.



ساکت شد. دکتر سري تکون داد و روبه کیارس گفت:

_خب تو حرفي نداري؟

شانه بالا انداخت. و رو به من گفت:

_خانم کیانی اگه میشه چند لحظه بیرون تشریف داشته باشید.

محکم چسبیدم به ماهایا. بدون اینکه نگاه کنم گفتم:

_نه...

_خواهش میکنم. بفرمایید بیرون.

یک لحظه سر بلند کردم. چشمهای سیاهش قدرت هر چیزی رو ازم میگرفت. ابرو بالا انداخت و به در اشاره کرد:

_بفرمایید.

بغض به گلوم لگد میزد. چرا باید این رفتارو با من داشته باشه. چه سر سخت غورمو حفظ کردمو حالا چه ساده غورمو دو دستی تقدیمش کردم و اون زیر پاش له کرد.

ابروها مو به هم گره زدمو از اتاق رفتم بیرون. بی رمق رو صندلی راهرو نشستم و سرمو گرفتم بین دستام. احساس میکردم انرژی به تحلیل رفته و باز هم اون تپشای نا منظم قلبمو خستگی. نفسام نا منظم شده بود. من طاقت میاوردم؟ اینکه اون مال کسی باشه و من فقط یه مریض روانی باشم تو بیمارستانی که کار میکنه؟ تا همینجاشم واقعا صبر زیادی داشتم. نفهمیدم چه قدر گذشت که در باز شد. نگامو چرخوندم سمت در. کیارس بود. دل تو دلم لرزید. پوزخندی زدو رفت. نگاه کردم. با هر قدمش قلبم احساس درد میکرد. ماهایا اومد بلند شدم. از تاسف سري تکون داد.

_بریم همیشه.

نگام تند شد. دندونامو رو هم ساییدم و از بین دندونامو غریدم:

_میدونم زیر سر کیه.



به سمتی رفتم که کیارس رفته بود و ماهایا دنبالم روون شد.

_دایانا آجی وایسا...

بدون توجه بهش رفتم. در باز بود رفتم تو بی توجه به منشی سریع در اتاقشو باز کردم
رفتم تو. پشت میزش نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود.

کوبیدم رو میزش و داد زدم:

_هی... آقاهه.

..چی فکر کردی؟ تو کی هستی چی میخوای؟ به تو چه ربطی داره که نمیر

زاری اینجا بستری شم هان؟؟؟ اینجا واسه تو؟؟؟ تو اینجا فقط یه مشاور به درد نخوری و
بس. پس انقدر رو مخ دکتر راه نرو که اینجا بستری نشم. تو چی میدونی از حال من. تو مثلاً
روانشناسی؟ مدرکتو بزار لب کوزه آبشو بخور شازده بی هیچ دردی نمیخوره.

نفس نفس میزدمو احساس میکردم رمقی برام نمونده دستام رو میز بود که لرزش دستام
مشخص نشه.

بلند شد و لبخند زد.

_اگه حرفاتون تموم شد.

به در اشاره کرد:

_بفرمایید بیرون.

باز کوبیدم رو میز:

_تا تکلیفمو با تو مشخص نکنم از اینجا جم نمیخورم.

اخم به جای لبخند دوستداشتنیش چهرشو پوشوند :

_خانم فیضی. بیاید این خانومو به بیرون راهنمایی کنید. خانم کیانی خواهرتونو ببرید لطفا.

نگاهی به خانم فیضی و ماهایا که جلو در ایستاده بودن انداختم و گفتم:



_ من نیاز به کمک هیچکي ندارم.

برگشتم اما درد بدی تو سینم پیچید. اخمام رفت تو هم که ماهایا اومد جلو.

_ دایانا آجی؟

قدم برداشتم اما هر لحظه دردم بیشتر میشد. فیضی هم جلو اومد از در اتاق که زدم بیرون به دیوار تکیه دادمو آروم سر خوردم پایین.

_ دایانا دایانا...

بی اختیار دستمو رو قلبم فشار میدادم که دردش کم بشه اما زخمی که خورده بودم ...

درد طاقت فرسای قلبم باعث شد چشمم بسته شه...

_ دایانا... خوشگلم؟ پاشو خواهی...

یه ربعه که بیدارم. نمیخوام چشممو باز کنم. اما ماهایا دیگه کلافم کرد انقدر قربون صدقم رفت. دستشو که داشت با موهام بازی میکرد پس زدم:

_ اه ماهایا ولم کن.

_ واقعا که تو بیداری؟ منو بگو نگران کی شدم.

دآرنجمو تا کردم دستمو گذاشتم رو پیشونیمو به سقف خیره شدم:

_ نمیخوام نگران من بشی.

دست به کمر ایستاد:

_ ببینم دایانا تو چته نکنه واقعا دیوونه شدی.

رومو ازش برگردوندم:

_ بهت گفتم که.

تو جام نشستم. خواستم سرمو از دستم بکشم بیرون که دکتر اومد.



_چیکار میکنی دختر.

ماها یا از اتاق رفت بیرون. از دستم ناراحت شده. دلم گرفت به خاطر اون ... لعنت به اون.

_میخوام برم.

خندید و نگاهی به سرم انداخت.

_کجا بری؟

_چه فرقی داره؟

_فرقش اینه که از حالا بیمار این بیمارستانی. بدون اجازه ی من نمیتونی بری.

تند نگاه کردم. گفت:

_چیه مگه همینو نمیخواستی؟

با بهت نگاه میکردم که بلند خندید و از اتاق رفت. آرام دستامو بهم کوبیدمو خنده ی خبیثی به لب آوردم.

«ماها یا»

نگاه کردم. دستی به صورتش کشید:

_یه کاری کن دیگه آبجی.

کلافه برگشتم و در حالی که میرفتم سمت اتاق دکتر صبوری گفتم:

_باز بهم گفت آبجی باز گفت....

دنبالم اومد:

_کجا میری آبجی.

عصبانی ایستادم. برگشتمو گفتم:



_ آقای مقدم. به من نگو آبجی زبونم مو در آورد.

لبخند کمرنگی زد و سرشو با نوک انگشت اشاره خاروند:

_ شرمنده خانم کیانی.

خندم گرفت. اونم خندید.

_ حالا کجا میرید؟

سر تکون دادم.

_ مگه نگفتید با دکتر صبوری راجع به عمل مادرتون صحبت کنم. گل از گلش شکفت. چه قدر این مرد دوستداشتنی بود. اما منو چه به اون. منو اون باهم خیلی خنده دار میشیم. من با تیپ منظم و سانتال مانند با یه مرد کت و شلوار مشکی پوش لات .

_ دمت گرم خانم کیانی. چاکریم به مولا.

خندیدمو به سمت اتاق دکتر صبوری رفتم. صدای زمزمشو شنیدم که گفت:

_ باز خندید...

خندمو آروم جمع کردم و لبخند کوچیکی رو لبام موند.

در زدم. نگاهی به گرشاسب انداختم. دنبالم اومده بود. نگران نگام میکرد. نگاهمو که دید. سرشو زیر انداخت و دستی به موهاش کشید. با صدا بفرمایید. گفتم:

_ همینجا باش تا پیام.

چیزی نگفت و رفتم تو اتاق.

درو بستمو نفسمو محکم دادم بیرون. با دیدنم بلند شدو چشمامی نگرانشو دوخت تو چشم. یه لحظه تو دلم انگار رخت میشستن. دستی به مقنعم کشیدم.

_ سخت بود. اما راضی شدن مادرتونو عمل کنن.



انگشت اشارمو تو هوا تکون دادم:

_ فقط چون منو دوست دارنا.

سرشو انداخت پایینو اخم کرد.

_ چیشد مگه نمیخواستی....

_ بله...بله...دست شما درد نکنه.

و فوری رفت. ابرو هام بی اختیار پرید بالا.

_ وا چرا رفت. نپرسید تاریخ عمل کیه.

_ شما همیشه با خودتون حرف میزنید.

جیغ خفیفی کشیدم. برگشتم دکتر خادمی بود.

_ وای دکتر ترسیدم.

_ و همیشه هم جیغ میکشید.

سرمو با شرمندگی خاروندم. راست میگفت دایانا هم گاهی وقتا از دست جیغام شکار میشد.

_ شرمنده. کاری داشتید؟

_ حتما باید کار داشته باشم؟

_ نه خب. فعلا.

و با لبخند ضایع کننده ای رفتم. و او تو همون حالت موند. ریز ریز خندیدم. یهو دیدم صدای

داد و بیداد شنیدم. خودمو زدم به بیخیالی اما دیدم صدا آشناس. ابروم پرید بالا و سریع

رفتم سمت صدا. دو نفر گرشاسب و گرفته بودن و یه مرد رو زمین افتاده بود. گرشاسب داد

زد:

_ یاد بگیر چشمت هرز نپره.

_ به تو ربطی نداره.



گرشاسب خواست به سمتش هجوم ببرد که جلو رفتمو داد زدم:

_ چته آقای مقدم. آروم اینجا بیمارستانه.

و رو به مرد گفتم:

_ شما هم بهتره برید.

گرشاسبو ول کردن. تکونی به کتتش داد. دست به سینه گفتم:

_ خب چه خبر شده؟

همونطور که یقشو درست میکرد گفتم:

_ بچه پررو میره میاد به پرستارا متلک پرت میکنه و چشماشو میدوزه تو صورتشون. ادبش کردم/

_ واقعا هم ادب شد الان.

ناراحت بودم. واسه کدوم پرستار غیرتی شده بود. کسی که تو دل من جا باز کرده؟

خواستم برم که صدام کرد:

_ خانم کیانی؟

جدي برگشتم:

_ بفرمایید؟

_ با حالت شرمنده ای گفتم:

_ از دست من که ناراحت نشدید؟

بی اختیار لبخند زدم. ناراحتیم براش مهم بود؟

_ مهمه؟

دستپاچه شد و خنده ی من بیشتر.



_ چیزه... نه... یعنی آره خب.

دست به سینه ایستادم:

_ چرا اونوقت؟

دستی به موهاش کشید:

_ هیچی بابا. همینجوری. ما رفتیم. با اجازه.

رفتم و من سر مست لبخند زدم.

۳

قسمت سوم رمان مرغ آمین

سرمست رو تخت دراز کشیدم. قرار بود یک ماه اینجا بستری شم. به سقف خیره شدم و لبخندم کم کم از رو لبم محو شد. یعنی من فقط تا یه ماه میتونم کیارسو بینمو بهش نزدیک باشم،؟

از فکر اینکه یکی دیگه تو زندگیشه حلقه ی اشکی به چشمم هجوم آورد. با مشت کوبیدم رو تخت. برگشتم و دمر خوابیدم. کاش میتونستم نفس نکشم. تختای کناری هم اکثرا تنها نشسته بودن. نگاهاشون گنگ بود. یعنی منم واقعا دیوونه بودم؟

_ سلام خانومی.

نشستم تو جام. یه دختر تقریبا ??_?? ساله با روپوش سفید. به نظر میومد دکتر اینجا باشه.

اخم کردم:

_ سلام.



مهربون لبخند زد و اومد کنارم.

_اوه اوه چه اخمو.

رومو برگردوندم.

_حالا بهتري؟

فقط سر تکون دادم.

_يه فشار عصبي بود.

زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم رو زانوم.

_چي ناراحتت ميکنه؟ حيف تو نيست؟

يکدفعه سرمو بلند کردم:

_اصلا هم حيف نيستم. من به درد هيچي نميخورم. من هيچي نيستم.

هيچي نيستم که کيارس منو نخواست. با اين فکر بي قرار پاهامو آویزون کردم که از تخت

برم پايين. اما نزاشت:

_کجا با اين عجله؟

_ميخوام قدم بزوم. دارم خفه ميشم.

سري تکون داد.

_الان وقتش نيست عزيزم.

_اما من بايد برم.

و فوري پريدم پايين.

_باشه باشه آروم. بريم. اصلا با هم بريم. خوبه؟



_میخوام تنها باشم.

و رفتم. دنبالم اومد.

_وایسا عزیزم. تنها نمیتونی بری.

با حرص و ایسادم و زیر لب غریدم.

_همینو کم داشتم.

اومد کنارم. لبخندی زد و گفت.

_بریم.

با هم رفتیم سمت محوطه.

نفس عمیقی کشیدم که بغض نفس گیرم از بین بره.

_اسمت چیه؟

_دایانا...

ابروشو بالا انداخت:

_اسم قشنگیه. ایرانیه.

_بله. ایرانیه.

_معنیشو میدونی؟

_کلافه گفتم:

_نه نه نه... چه قدر سوال میپرسی.

_خیلی خب... من دیگه سوال نمیپرسم.

دور زدم. خیلی نا محسوس نگاهی به پنجره ی اتاق کیارس انداختم. پوزخند زدم. شیشه انداخته بود.



_ اسم من ناهیده. ناهید قربانی. دکتر اینجام. دکتر عمومیم.

_ که چی؟

بلند زد زیر خنده. چپ چپ نگاهش کردم:

_ خنده داشت؟

بازم میخندید و چیزی نمیگفت. راهمو با حرص عوض کردم و رفتم داخل. از پله ها میرفتم بالا که صدام زد:

_ هی... دایانا کجا میری؟

_ میرم سر قبر عمم. میخوام برم پیش آقای معتمد.

رفتم تو. فیضی نگاهی به من انداخت و با همون قیافه ی جدیش گفت:

_ بفرمایید عزیزم.

میخوام با آقای معتمد صحبت کنم.

لبخند زد:

_ دکتر باید بفرستن. اما بعد این مریض فک کنم وقتشون خالی باشه. میفرستمت تو.

لبخند کم جونی زدمو رو صندلی نشستم. دل تو دلم نبود. حتی فکرشم نمیکردم یه روز به عنوان یه مریض روانی پیام پیشش.

نفسمو دادم بیرون. فیضی زیر چشمی نگام میکرد. کلافه بلند شدم و همونجا رژه رفتم و معلوم بود کلی میرم رو اعصاب فیضی اونم که فک میکنه من دیوونم جرعت نداره لام تا کام حرف بزنه. آخی... میترسه پاشم گیساشو بکنم؟ یا مثل ماهایا سرشو بشکونم. لبخند خبیثی زدم که از چشم فیضی دور نموند و سر تکون داد. مریض اومد بیرون. چند جای صورتش زخمی بود. تند و سریع از اتاق اومد بیرونو یه مرد که از پرستارای بخش بود دنبالش راه افتاد. فیضی تلفنو برداشت.

_ سلام آقای معتمد خانم کیانی اومدن میخوان با شما صحبت کنن.



....._

_بله بهشون میگم.

قطع کرد. انگشتاشو تو هم گره کرد و با لخد گفت:

_گفتن فقط با کسایی که مشکل دارن صحبت میکنن.

عصبانی شدم. فیضی هم فهمید چون لبخندش آرام محو شد و بانگرانی نگام کرد. یه خورده همونجوری نگاه کردم و فوری رفتم تو اتاقو درو پشت سرم بستم که فیضی نیاد دنبالم.

رو به پنجره وایساده بود با اومدنم برگشت و دست به سینه به دیوار تکیه داد و سرشو انداخت پایین. رفتم جلو و گفتم:

_از یه بچه مثبت مذهبی آرام بعیده این رفتار. من چه هیزم تری بهت فروختم؟

سرشو بلند کرد و به چشمام خیره شد. دل تو دلم لرزید و سرمو چرخوندم. خدایا یه قدرتی بهم بده پیش نگاهش کم نیارم.

تو سکوت نگام میکرد و این سکوتش دیوانه کننده بود. بی اختیار تمام التماسمو تو چشمام ریختمو نگاه کردم:

_چرا؟ چرا انقد آزارم میدی؟

یه بغضی تو گلوم رفت سر باز کنه که نذاشتم. اون دیگه نمیتونست مال من بشه... اصلا... گاهی نمیشود که نمیشود. چرخي زد و دوباره رو به پنجره وایساد. نیم رخش به من بود. برق انگشترش خورد تو چشمام و نا خود آگاه چشمام لبریز اشک شد و خدا رو شکر روش اونور بود. چند بار چشمامو باز و بسته کردم که اشک از تو چشمام محو بشه.

_چون که خودتونو زدید به دیوونگی و من اصلا باور نمیکنم.

با صدای آرام و لحن عصبانی گفتم:

_چرا نمیفهمی که واسم باور تو مهم نیست.

چرا دروغ میگفتم؟ همین که اون باور نمیکرد من دیوونم برام دنیایی بود.



با صدایی که یه دفعه بلندش کردم گفتم:

_برام مهم نیست حرف توجیه؟ با من انقد کل کل نکن جناب معتمد.

برگشت. نگاهش باری از غمو دنبالش میکشید. برق چشماش. مثل آسمونی که یه دنیا ستاره توش سو سو میزد.

_اگه مهم نیست چرا اومدید اینجا؟

خودمو زدم به یه راه دیگه... خودم نیومدم دلم منو کشید تو این اتاق لعنتی.

_اومدیم؟ مگه من چند نفرم.

پوزخند زدو باز برگشت سمت پنجره و من اون موقع حتی به پنجره هم حسودیم میشد.

_برید بیرون لطفا.

لحن و صداش آروم بود. مثل همیشه. پوزخند زد. چه قدر عشقم منو میخواست لحظه ای بودنم کنارش آزارش میداد.

عقب عقب رفتم:

_انقد آزار دهندم؟

گلدون رو عسلی رو بلند کردم و کوبیدم رو شیشش. شیشش تیکه تیکه شد اما اون حتی رو بر نگردوند بیینه چی بود شکست. سریع غز اتاق رفتم بیرون و خودمو رسوندم به تخت. کاش هیچکی اینجا نبود که خودمو از این همه بغض خلاص کنم. لعنت به تو و اون خونسردیت کیارس من.

«ماهایا»

دستم زیر چونم بود و به دایانا فکر میکردم. یعنی اونجا اذیت نمیشه؟ اگه بابا بفهمه... بیچاره زندایی با چه مکافاتی سرش شیره مالیدم که رفته خونه ی دوستش که دوستش تنهاس خانوادش رفتن خارج. حالا زندایی گیر داده کدوم دوستش. آخه خواهر گوشه گیر من با هیچکی دوست نمیشه. دیوونم کرده دیگه. چه جور ی بابا رو قانع کنم حالا؟



_واسه چي ميخوايد قانعش كنيد؟

يهو برگشتم با دیدن چشاي گرشاسب دست و پامو گم کردم لبخند کمرنگي اومد رو لبش. خاک بر سرم باز بلند بلند فکر کردم.

با همون لبخند محو نگام میگرد. منم لبخند زدم:

_هيچي همينجوري.

فقط نگام میگرد. احساس می کردم... اه... بیخود منو اون؟؟؟ اصلا نمیشه... چرا نشه؟ من... من دوستش دارم. این کله شق غیرتي داش مشتتي رو من دوست دارم.

دستمو جلو صورتش تگون دادم:

_كجا رفتيد؟؟؟

تکوني به خودش داد و گلوشو صاف کرد.

_همينجام. اينجا.

خندیدم:

_معلومه.

اخم کرد و آروم گفت:

_میشه انقد نخنديد؟

وا رفتم و خندم خود به خود فوري جمع شد. يعني انقد زشتم؟؟؟ دست به کمر و ایسادم.

_چرا؟؟؟

لبخند زد با خجالت سرشو يه کم برد پایین و دستي به گردنش کشيد:

_آخه... آخه... قشنگ ميخنديد و اينجا هم پره چشم.

يهو دلم هري ريخت. مثل همون جيوه اي که دايانا ازش حرف ميزد. دستپاچه به مقنعم دست کشيدم و هجوم خون به صورتمو قشنگ حس کردم.



سرمو بلند کردم و جای خالی گرشاسب بهم دهن کجی کرد. کلافه رو صندلی نشستم.
_ اه لعنتی.

خانم کاظمی سر پرستار بخش باز با غر غر اومد سمتم.

_ کیانی کم با خودت حرف بزن. بیا کارت دارم/

مهربان بهم چشمکی زد و من با غرغر و اخم و تخم دنبال این برج زهرمار راه افتادم.
«دایانا»

لبخند احمقانه ای زدم و از ناهید که با تعجب نگام میکرد دور شدم.

رفتم تو محوطه. وقت هوا خوری بود. گوشه ای دور از چشم نشستم و دماسنج رو از تو آستینم در آوردم و لبخند فاتحانه ای رو لبام نقش بست.

تخته ی نازکی رو که از تخت کنده بودم در آوردم و آروم ته دماسنجو شکوندم روش و دونه های ریز جیوه روش ریخت. من عاشق جیوم. دونه های جیوه رو تخته اینور اونور قل میخوردن. مثل عشقی که تو دلم بالا و پایین میرفت و منو ذره ذره از بین میبرد. لبخند از رو لبام رفت و فقط گنگ به جیوه های رو تخته خیره بودم.

_ هی... چیکار میکنی شما...؟

با وحشت سرمو بلند کردم. کیارس سریع اومد جلو. تخته رو آروم از دستم کشید منم زیاد مقاومت نکردم. چجوری میتونستم مقاومت کنم؟؟

رفت سمت باقچه سریع یه خورده از زمینو کندو جیوه ها رو دفن کرد.

اومد سمتم. عصبانی و با چشمای بسته گفت:

_ شما نمیفهمید که اون چه قدر خطرناکه؟؟ چرا اینکار احمقانه رو کردید؟

منم فوری گارد گرفتم:

_ به شما چه ربطی داره؟ چرا جیوه های منو ریختید اونجا؟؟؟



عصبانی خم شد و نصف دماسنجو گرفت جلوصورتتم:

_ این واسه شما بود که جیوه هاش مال شما باشه؟

از جای شکستش محکم گرفتمو کشیدم. سوزش عجیبی تو دستم حس کردم. اما بیخیال گفتم:

_ اینم به تو ربطی نداره.

رفتم داخل. و ایستادم. دماسنجو رها کردم و به کف دستم خیره شدم. خون از تو دستم چکید رو سنگ سفید. پوزخند زدمو گذاشتم خون همونجوری بریزه. عمیق فرو رفته بود تو دستم.

_ وای دایانا چیکار کردی با خودت؟

سرمو بلند کردم. ناهید نگران اومد سمتو دستمو گرفت. باز خیره شدم به دستم که سایه ای رو بالا سرم حس کردم. سرمو بلند کردم. کلافه و عصبانی نگام میکرد.

ناهید سریع دماسنجو برداشت و با هول و ولا گفت:

_ ای وای این آلودس دختر. جیوه داشته باید دستتو شستو شو بدم. بیا.

و منو دنبال خودش کشید.

منو نشوند رو صندلی و شروع کرد که دستمو شست و شو بده. انگار انبوهی از غم و غصه هوار شده بود تو دلم. مامانم کجایی ببینی دخترت به چه روزی افتاده. بابا... چرا؟؟ کاش بودید...

جدي جدي داشت باورم ميشد ديوونم. خدايا عاقبت عشق من چي ميشه. لعنت به كسي كه كيارسو ازم گرفت. مگه من تو زنگيم چي داشتيم كه اونم از دستم رفت. چشمو بستم و سرمو گرفتم بالا. كيارس بي رحم. چشمو كه وا كردم چشماي پر از غمش آتيش زد به همه جونم.

_ خانم قربانی؟ زخمشون که زیاد عمیق نیست؟

_ یه خورده... جیوه ها شو معلوم نیست کجا ریخته.

_ چالشون کردم/



ناهید مشکوک نگاهی به کیارس و بعد نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت. با اخم به دستم خیره بودم و تمام حواسم کیارسو صدا میکرد.

_مراقبش باشید خانم قربانی.

فوری رفت. ناهید با تعجب سرشو آورد بالا و به در خیره شد و من بدتر از اون. داشتم غش میکردم. چی گفت؟؟؟

۴

قسمت چهارم رمان مرغ آمین

نگاهی به اطراف انداخت و n3 و هندزفیری رو داد بهم.

_بیا. زیاد غمگین گوش نده. دیوونه تر از اینی که هستی میشی.

لبخند زدم و گذاشتمشون تو جیب بزرگ گرمکن سرمه ایم.

_ممنون. چرا دیروز نیومدی؟

پشت چشم نازک کرد:

_نه اینکه خیلی مشتاقی منو ببینی. نتونستم بابا. زندایی تو این هوای سر فرشا رو انداخته

بیرون بشوره. بش میگم بفرستیم قالی شویی. میگه نه اوما تمیز نمیشورن. وسواسش منو

آخر سخته میده. الانم میخواستم زود تر پیام که نشد. به زور راضیشون کردم پیام ببینمت.

آروم گفتم:

_ممنون.



مشکافانه نگام کرد:

_ بیبیم اینجا که سخت نمیگذره بهت؟

توقع داشت بگم خوش میگذره/انگار اومدم پیک نیک.

فقط سر تکون دادم که اون گفت:

_ آره ارواح عمه ی نداشتت.

بعد ملتمس نگام کرد:

_ ببین خواهرم اگه پشیمون شدی بخدا از اینجا میبرمت. فقط بگو...

_ ااااا بس کن ماهایا...

چشماشو تنگ کرد:

_ راستی... اون دلیلی که خودتو به این روز انداختی احتمالاً کیارس نیست؟؟؟

واااای همینو کم داشتم. چشمامو باز و بسته کردم. با صدای بلندی گفتم:

_ هذیون میگی ماهایا!!! اومدی اینجا رو اعصاب من راه بری. اگه اومدی این حرفا رو...

دستامو گرفت:

_ باشه... باشه. اروم باش.

سرمو به حالت قهر برگردوندم. دلم براش سوخت. کیارس چیکار کردی با زندگی من.؟؟؟

سرم بی اختیار چرخید سمت پنجره ی اتاقش. پشت پنجره وایساده بود. حتی با دیدن نگاهم کنار نرفت. سریع سرمو چرخوندمو آب دهنمو قورت دادم. کلافه بلند شدم.

_ پاشو پاشو ماهایا... برو به زندگی برس.

بازو هامو گرفت. به چشمام خیره شد:

_ زندگی من خواهرمه... با بامه... اون زنیه که مثل یه مادر تو خونه نگرانته... زندگی من...



سرشو تگون داد:

_بخدا وقتي به شرايطت فکر میکنم دیوونه میشم.

خندیدم.

_میخوای یه کار کنم تو هم اینجا بستری شی.

خندید و بازو هامو تگون داد:

_دیوونه.

گونمو بوسید:

_خیلی مواظب خودت باش خواهی. خانم قربانی گفت چجوری دستتو بریدی. بچه ی خوبی باش. خب؟؟؟! تو که واقعا دیوونه نیستی پس دست به کار احمقانه ای زن.

پوزخندی زدمو و رفتم. اون چه میفهمید که من واقعا دیوونه شدم؟

«ماها یا»

_کیانی؟؟؟

سرمو بلند کردم. با عجز نگاه کردم:

_جانم خانم کاظمی؟

طلبکارانه اومد جلو:

_عمدا هر چی صدات میکنم جواب نمیدی؟

ابرومو بالا انداختم.

_چرا باید جواب شما رو ندم؟؟؟

دست به کمر زد:

_نمیدونم شاید ازم بدت میاد.



اون که ضد البته... کلافه سر تکون دادم:

_ نه مثل اینکه شما با من مشکل داری.

_ آره با این بی نظمی مشکل دارم.

اصلا حوصلشو نداشتم. سرسری گفتم:

_ من سعی میکنم دیگه بی نظمی نکنم.

عصبی نفسشو داد بیرون و با غر غر رفت.

مهربان با خنده زد رو شونم.

_ دمت گرم. خیلی عصبانی شد. جلوی این هر چی کوتاه بیای عصبانی تر میشه. اصلا دنبال دعوا میگرده. میخواد مثل هانیه دمتو بزاری رو کولت بری. اوه اوه چه دعوایی راه انداخت با اون بد بخت.

بی خیال اون چشمم تو سالن چرخید که دیدمش. از رو به رومون رد شد. سر به زیر سلام کوتاه و آرومی کرد و رفت.

چشمم تا انتهای سالن دنبالش رفت و دلم ذره ذره ریخت.

_ نه به قبلنا که کلی چاکرم نوکرم میکرد نه با حالا. فرار میکنه.

دستمو زیر چونم گذاشتم و به دیوار روبه روم خیره شدم. اون مثل جن شده من بسم الله... ازم فرار میکنه... تا منو میبینه خودشو میزنه به راه دیگه میره. شهلا خانوم مادر مهربونش فردا عمل میشه... کلافه بودم/بعد عمل بعد مرخص شدن مادرش. میرفت که پشت غبار دوری ناپدید بشه. اونوقت مننه بد بخت چیکار کنم؟؟

تو یه تصمیم ناگهانی بلند شدم برم سمت اتاق مادرش. مهربان دلخور زیر لب گفت:

_ مارو باش رو دیوار کی یادگاری مینویسیم.

بعدا جبران میکنم...



دستی به مقنعم کشیدم و با لبخند همیشگیم رفتم تو. کنار تخت مادرش نشسته بود. با دیدن من اخم کرد و سرشو انداخت پایین. اما مادرش لبخند زد. دلم گرفت اما با همون لبخندم رفتم جلو.

_ سلام خانم مقدم. حالتون چطوره؟

دستم گرفت:

_ سلام دخترم. ممنون.

_ فردا عمل داریدا...

لبخند زد.

_ استرس که ندارید؟؟؟

_ نه دیگه دخترم. از ما گذشته. دیر یا زود میمیریم.

_ خدا نکنه خانم مقدم.

_ این حرفا چیه مادر. ایشالله سایت تا همیشه رو سرم باشه. نگو...

_ چه خبره پسر.

زیر چشمی نگاهش کردم. هنوز اخماش تو هم بود.

_ آقای مقدم. مثل اینکه حالتون خوب نیست. مثل همیشه نیستید.؟؟؟!

یهو سرشو بلند کرد.

_ چی؟؟؟ من؟؟؟ نه... نه... به خاطر عمل مادر یه دل نگرونم...

سرمو کج کردم:

_ همین؟؟؟

یه خورده تو چشم نگاه کرد و بعدش دستی به گردنش کشید.

_ همین.



مادرش مشکوک نگاش میکرد. سري تکون دادم:

_ امیدوارم همینطور باشه.

رو به شهلا خانم گفتم:

_ فعلا خانم مقدم. با اجازه.

و از اتاق اومدم بیرون. میخواستم بزمن زیر گریه. از دست دایانا. بیقراری یای زندایی. رفتار گرشاسب. دیوونه نشم خوبه. دایانا رفتارش عجیب شده. نکنه واقعا دیوونه شده. نگران بودم. خیلی...

«دایانا»

سرمو گرفتم بین دستام. صدای فریاد های زن رو اعصابم بود. پرستارا به زور گرفته بودنش و میخواستن ببرن اتاق خصوصی. اما خودشو به در و دیوار میزد. چشمامو بستم دلم میخواست منم داد بزمن. رو روشن کردم. با هزار مکافات شارژش کردم. صدای آهنگو تا آخر زیاد کردم چشمامو بستم. اما واقعا حالم بد بود. مخصوصا چشمای زن که یه کاسه خون شده بود... هوای آزاد میخواستم. بلند شدم برم تو محوطه/یکی از پرستارا بازو هامو گرفت:

_ کجا عزیزم. الان نمیتونی بری.

با التماس نگاش کردم:

_ تو رو خدا حالم بده. بزار برم.

_ همیشه خانوم/برام مسئولیت داره.

عصبانی داد زدم:

_ میگم بزار برم.

_ خانم نعمتی بزارید بره/مسئولیتش با من.



چشمامو یه لحظه بستمو باز کردم. از کنار پرستار رد شدم. از کنارش گذشتم اما نگاهشو حس میکردم. دنبالم اومد.

_ خانم کیانی. شما حالتون خوبه؟

دستمو تو هوا تکون دادمو رفتم تو محوطه. نفس عمیق کشیدم .

_ هنوز از تصمیمتون پشیمون نشدید؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ چه تصمیمی؟

نشستم رو نیمکت.

_ اینکه خودتونو بزنی به دیوونگی و بیاید اینجا.

با عصبانیت غریدم:

_ من خودمو نزدم به دیوونگی.

_ چرا اینکارو میکنید؟ دلیلتون چیه آخه؟؟ با اعصاب و روانتون بازی نکنید. اینجا آدم سالم

دیوونه میشه. شما وضعیت قلبتون خوب نیست. میدونید؟؟؟

گنگ و مبهم تو چشماش نگاه کردم. سرشو انداخت پایین. دلیلم تویی. حجب و حیاته... عشقته که تالایی افتاد تو دلم و داره واسه من خدایی میکنه. دلیل دیوونگیم نداشتنته...

«نمیدانم نداشتنت سخت تر است...»

یا طاقت اینکه دیگری تو را دارد...

هر چه هست این منم... کوه سختی ...

کوه دیوانه که به هوای تو ... تمام مرغ آمین هایم را پر داده و دیگر آرزویی برایش

نمانده...»



آروم زمزمه کردم:

_ دست از سرم بردار.

بلند شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_ دست از سرت بردارم که دستي دستي خودتو دیوونه کنی؟ که به خاطر فکرای مسخره ای که تو اون مغز کوچیکت میگذره خودتو بزنی به دیوونگی؟؟ میبینی اینجا چه خبره؟ اون نمایشی که امروز دیدی یه کوچولو از زجر کشیدن این آداماس.

از گوشه ی گرمکنم گرفت و کشید.

_ پاشو بهت نشون بدم.

بی اختیار دنبالش راه افتادم. بغض خفه کندم هم نمیزاشت حرفی بزنم.

رفتیم تو راهرو از یه راهرو دیگه گذشتیم دری رو باز کرد یه مرد دستو پاشو بسته بودن و فقط فریاد میزد.

_ بفرما...

در اتاق بعدی رو باز کرد.

صورت یه مرد غرق خون بود و یه پرستار داشت صورتشو ضد عفونی میکرد... چشمامو بستم. دم و باز دم نفسام رو شماره افتاده بودن.

_ میبینی؟؟؟

در بعدی، دستو پای مرد و بسته بودن و اون بلند بلند میخندید... در بعدی... در بعدی... در بعدی... منو کشید کنار دیوار...

_ دیدی؟ میبینی؟ یا چشماتو هم بستن؟ اینجا جای هر کسی نیست. تو حالت خوبه...

درد تو سینم شدید تر شد و با اخمهای در هم خم شدم. دیگه ادامه نداد...

_ آره.. آره بایدم قلبت درد بگیره...



و رفت و بعد چند لحظه یه ناهید همراه یه پرستار اومدن .

_ نفس عمیق بکش عزیزم....

نفسمو که دادم بیرون اشکامم همزمان جاری شدن....دایانای احمق...چه قدر دیگه باید خورد بشی...بشکنی...با احساساتت بازی بشه و دم نذنی...خودتو بزنی به دیوونگی و پات کشیده بشه اینجا...کاش میتونستم بدون کیارس زندگی آرومی داشته باشم.اما آرامش من...تو آرامش نگاهش بود.وقتی گاهی اوقات تو کوچه میدیدمش.اما...خیلی وقته دیگه...تو نگاهش فقط غمه...فقط غم...

آهی کشیدمو تو جام نیم خیز شدم.به خاطر آرام بخشی که بهم تزریق کرده بودن گیج میزدم.دستم رو پیشونیم گرفتم.سرمم تموم شده بود.سری تکون دادم:

_چه پرستارای وظیفه شناسی.

سوزن سرمو از دستم کشیدم بیرونو از اتاق رفتم بیرون.

پرستار با دیدنم لبخند زد:

_...بیدار شدی؟سرمتم تموم شده بود بلند شدی؟

با سر به کتاب تو دستش اشاره کردم.

_شما به کارت برس.

پوزخندی زدم.خواستم از پله ها برم پایین اما نگاهی به ته راهرو انداختم.راهمو کج کردم رفتم سمت اتاقش.سر ظهر بود فکر کنم خانم فیضی رفته ناهار بخوره.در اتاقشو زدم جواب نداد.دستگیره رو آروم کشیدم پایین و درو باز کردم.پشت میزش نبود.داشت نماز میخوند.حرکات و لحن خوندنش پر از آرامش بود پر از آرامش مبهمی که منو میبرد تو خلسه...درو بستمو بهش تکیه دادم.

سرشو به این ور اونور چرخوند.نگاهی بهم انداخت و با دستاش مشغول گفتن ذکر شد.آروم گفتم:



_ از من چي ميخواي؟ چرا اينقدر به پرو پام ميپيچي؟ بودن يا نبودن من اينجا چه توفيري به حال تو داره كه اينجوري ميكني با من؟؟؟ اصلا دلم ميخواد ديوونه باشم. به تو چي ميشه آخه.

خيلي دلم ميخواست بدونم چرا اينقد به پرو پام ميپيچه.

دستشو كشيد رو صورتش. نگاهي به صورتم انداخت و دوباره سرشو پايين گرفت:

_ اميدوارم از دستم ناراحت نشيد....

_ تنها حس انسان دوستيه كه ميخوام شما اينجا نباشيد. حالا هم اگه واستون مهم نيست. من حرفي ندارم. مختاريد. ميتونيد بمونيد. فقط اميد وارم اون يه ماه ديگه با روحيه ي بدتري بر نگريد خونه. صلاح مملكت خويش خسروان دانند. خواستم از رو همسايگي كمكي بهتون كرده باشم كه انگار براتون مهم نيست.

از اتاق رفت بيرون/پيش چشماي مبهوت من رفت بيرون. همين.... فقط به خاطر همين؟؟؟ پس چي دايانا؟ توقع داشتي بگه «آخه دوستت دارم»؟ توقع داشتي اين مرد زن دار به تو ابراز علاقه كنه؟؟؟ دل تو كف دستت گرفتي كجا ميكشي،؟ دنبال يه عشق واهي؟ همه ي زندگيتو به بازي گرفتي واس خاطر يه عشق واهي؟

بي رمق از اتاق رفتم بيرون. رفتم پايين. ساكت بود و من خدا رو شكر كردم. كم پيش ميومد اينجا اينجوري آروم باشه. داشتم ميرفتم سمت بخشي كه توش بودم كه ديدم كسي باهام هم قدم شد. پسر جووني بعضي موقع ها مياد به اتاقا و بيمارا سر ميزنه. به نظر مياد كه روانپزشك اينجا باشه. لبخند رو لبش بود.

_ سلام.

محلش ندادم و همونجوري به راهم ادامه دادم:

_ خانم زيبايي مثل شما بايد اسير اينجا باشه؟ هوم؟؟؟

چيزي نگفتم.. صداي رعد و برق ميومد.



_ بیبیم بارون دوست داری؟

من عاشق بارون و رعد و برقم. اما اینجا باید عنق باشم.

_ نه... ..

_ بارون تو محوطه اینجا خیلی زیبا جلوه میکنه. حالا یه بار امتحان کن.

دلم گرفته بود. دلتنگ بودم. دلتنگ بابا. زندایی... ماهایا یه مهربونم... الهی بمیرم چه قدر اذیتش کردم. بارون شاید گوشه ای از دلتنگی و دلگیریمو تسلی میداد. نگاهی به صورتم انداخت:

_ بریم؟؟؟

به ظاهر بی تفاوت شونه بالا انداختم.

لبخندش پر رنگ تر شد. به سمت در اشاره کرد:

_ بفرمایید بانو.

پوزخند زدمو راه کج کردم.

نفس عمیقی کشیدمو چشمامو بستم. چشمای سیاه کیارس جلو چشمم گرفت. قطره های بارون که به صورتم میخورد بهم آرامش میداد. آروم لبخند زدم. داشت خندیدن از یادم میرفت دیگه.

_ آفرین. بیشتر لبخند بزن.

بدون اینکه چشمامو وا کنم با همون لبخند کم رنگ گفتم:

_ میخوام تنها باشم.

_ هر طور دوست داری. زیاد بیرون نمون که سرما میخوری. میام دنبالت بریم تو.

حرفی نزدم و صدای اونم دیگه نیومد. صدای رعد و برق و ضربه های بارون رو زمین کبوترام... مرغ آمینای من... دلم براشون تنگ شده بود...

«ماهایا»



لیوان چایمو شستم و از آبدار خونه اومدم بیرون.

_ حال شما خانم کیانی.

لبخند مضحکی تحویل خادمی دادم و از کنارش گذشتم. دنبالم اومد. چه رویی داره.

_ خانم کیانی میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

نیم نگاهی بهش انداختمو به راهم ادامه دادم:

_ نه... کار دارم ببخشید.

مهربان اومد سمتم. باهام هم قدم شد. با خنده گفت:

_ هر کی ندونه فکر میکنه جراح مغز و استخوانی. چه قرو قمیشی میاد.

پشت چشم نازک کردم.

_ چیم از جراح مغز کمتره؟؟؟

شونه بالا انداخت:

_ هیچی... فقط یه مدرکت کمه.

_ اون که مشکلی نداره.

خندید:

_ کجا میری حالا که حوصله ی خادمی رو نداری؟

دستی به پیشونیم کشیدم.

_ به تو چه؟

متعجب نگام کرد:

_ مشکوک میزنی ماها...

_ درد برو. مزاحم نشو. کار دارم.



لبخند خبیثی زد:

_ نه باسد بیام بینم این کار مهمت چیه.

شونه بالا انداختم:

_ میل خودته.

پرو پرو دنبالم اومد. رو صندلی نشسته بود. مهربان با دیدن گرشاسب با تعجب نگام کرد. لبخند زدمو رفتم جلو.

_ سلام آقای مقدم/صبحتون بخیر.

سرشو آورد بالا و نگاه نگرانشو بهم دوخت.

_ سلام.

_ به نظر میاد نگران باشید. از من میشنوید خیالتون راحت کار دکتر صبوری حرف نداره.

_ چی بگم؟ آگه مادرم طوریش بشه اون موقع چه گلی باس بگیرم به سرم؟

_ خدا نکنه. چه حرفیه. من به شما اطمینان میدم. نگام کرد و باز دست دلم لرزید. دستپاچه این پا و اون پا کردم گفتم:

_ فعلا. با اجازه.

و رفتم. مهربانم دنبالم اومد.

_ ماهایا... از دست رفتی؟؟؟

_ چی میگي دیوونه. کجا از دست رفتم؟؟؟

_ یه حسي بهم میگه یه چیزایی هست که من نمیدونم.

به بازوش کوبیدم:

_ فضولو بردن جهنم گفت چرا هیزم تره...



زد به سرم:

_ماها... یعنی اگه عاشقش شدي... قشنگ خاک بر سرت... بیچاره شدي رفت...

خندیدم:

_گمشو بابا...

_خود داني....

۵

قسمت پنجم رمان مرغ آمین ۰۵

«دایانا»

_سلام خانم...

ایستادم و تندي برگشتم تو صورتش:

_آقاي دكتر... خوش ندارم هي ميای دنبالم/ولم کن بابا...

به راهم ادامه دادم.

بلند خندید و باز دنبالم راه افتاد:

_میدوني چیه خيلي دوست دارم باهات حرف بزنم.

از میون دندونام غریدم:

_اما من دوست ندارم. راتو بکش برو...

برگشتم.



_باشه من ميرم.

خواستم برم داخل اونم اومد:

_خب منم دنبالت میام. یادت رفته من دکتر اینجام.

نگاش کردم:

_از بس روت زیاده.

زد زیر خنده. عصبانی تر گفتم:

_نخند. دست از سرم بردار.

_مشکلی پیش اومده حامد جان؟

تندی رفتم سمت کیارس و ملتمس گفتم:

_تو رو خدا بهش بگو دست از سر کچلم برداره.

خندید و به موهام اشاره کرد:

_موهای به این خوشگلی. کجات کچله؟

کیارس با اخم بهش نگاه کرد و گفت:

_بس کن حامد بچه شدی؟ چی میخوای ازش؟

با لحن مسخره ای گفت:

_هیچی جون کیا... باهات شوخی میکنم.

معلوم بود که عصبانی بوده از قبل. یقشو گرفت:

_دیگه باهات شوخی نکن فهمیدی؟

یکی از پرستار که از اونجا رد میشد گفت:

_مشکلی پیش اومده آقای معتمد؟



بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

_ خیر. شما بفرمایید. خانم کیانی شما هم برید.

_ شما هر دختر خوشگلی میبینی باهات شوخی میکنی شازده. پاتو از گلیمت دراز نکن. خجالت اعتیاد آور نیست. تفریحی بکش.

حامد هم عصبانی شد و یقه شو از دستای کیارس آزاد کرد.

_ متاسفم کیارس جان... فکر نمیکردم به خاطر....

نگاهی بهم انداخت و تندی از اونجا دور شد.

کیارس عصبانی برگشت سمتم :

_ مگه من به شما نگفتم برید؟؟؟ چي میخواید؟ دنبال چي اومدی اینجا؟؟؟

همه ی دلخوریمو ریختم تو نگام:

_ اومدم دنبال یه نامرد....

سریع ازش دور شدم و رفتم سمت محوطه. هوا ابری بود و تقریباً سرد. رفتم پشت بوته های نیمه خشک نشستم. زانو هامو بغل کردم و سرم و گذاشتم رو زانوم. دلم گرفته بود. نامرد... منو ندیدی، جهنم... رفتی سراغ یکی دیگه به درک... این رفتارت دیگه به خاطر چیه؟ میخوای منو آزار بدی اما چرا به خاطر چي؟؟؟ آروم آروم بارون گرفت و رعد و برق... کاش برقش بزنه بهم و در جا بمیرم از این بی سرو سامونی راحت شم.

از سرما به خودم لرزیدم و چشامو وا کردم. چجوری خوابم برد؟؟؟

بدنم کوفته شده بود. بلند شدم. سر گیجه داشتم و احساس گرما میکردم. به زور خودمو کشیدم .

رفتم تو بخش . یکی از پرستارا اومد نزدیک:

_ کجا بودی شما؟؟؟



جوابشو ندادم. رفتم سمت تخت خودم. خواستم برم بالا اما واقعا جونی تو تنم نبود. پرستار اومد جلو:

_حالت خوبه؟

دستمو گرفت:

_تب داری که... بریم پیش خانم دکتر.

بی حوصله پشش زدم:

_نمیخوام.

گوشه دیوار نشستم و چشم بی اختیار بسته شدن.

????????????????

چشمامو باز کردم. هوا تاریک بود. نگاهی به اطرافم انداختم. در باز شد و ناهید اومد تو. لبخند زد و گفت:

_سلام عزیزم. خوبی؟

با صدای گرفتم گفتم:

_ممنون.

اومد جلو. تب سنجو گذاشت گوشه دهنم:

_کجا رفته بودی دختر. لباست خیس بود. زیر بارون بودی؟؟

_اوهوم.

تب سنجو برداشت نگاهی بهش انداخت:

_خوبه.

اخماش تو هم رفت:

_خواهرت اینجا بود. همش هذیون میگفتی. میخواست بمونه.

مشکوک نگاهی کردم:

_ هذیون؟؟؟ چي میگفتم؟

_ چي بگم؟؟

تکونش دادم:

_ میگم چي میگفتم؟؟

عصبانی سرشو تکون داد:

_ متاسفانه آقای معتمد و خواهرتون هم اینجا بودن. آقای معتمد ازم خواست چیزی بهت

نگم. پدرتو بیشتر صدا میزدی...

قلبم داشت از دهنم در میومد:

_ اما چند بار آقای معتمد وبه اسم کوچیک صدا کردی.

دل تو سینه ریخت. مبهوت نگاه میکردم.

_ چرا؟ چرا دایانا؟؟؟ میدونی زن داره؟؟؟

آروم زمزمه کردم:

_ برو بیرون.

_ میدونی....

بلند داد زدم:

_ میگم برو بیرون....

سرشو تکون داد:

_ متاسفم.

حجوم بردم سمتش:



_واسه خودت متاسف باش. برو بیرون.

رفت بیرون. بی انگیزه رفتم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم. همینو کم داشتم که بیشتر تحقیرم کنه. همینو کم داشتم که آبروم پیش همه بره... آه... خدایا چه گندی زدم... اشکام بی اختیار رو گونم راه گرفتن.

«ماهایا»

سرمو بین دستام گرفته بودم و بدون اینکه حواسم به کتاب رو به روم باشه بهش خیره شده بودم. دایانا به خاطر کیارس رفته بود تو اون تیمارستان لعنتی. اما اون ازدواج کرده کارت عروسیشونم فرستادن. اما یادمه اون روز حالش خوب بود... حدس زدم/همون روزی که اونجا دیدمش.

_کیانی؟

زیر لب غریدم.

_کیانی بمیره از دست تو راحت شه.

سر بلند کردم برگشتم. با لبخند گفتم:

_بله؟

بدون اینکه سرشو از برگه ی تو دستش بلند کنه گفت:

_به اتاقای ??? و ??? سر بزن.

با ذوق بلند شدم:

_چشم...

با تعجب نگام کرد و من در مقابل نگاه خنده دارش رفتم سمت اتاق ???.

رفتم تو تنها بود. وا رفتم اما لبخند زدمو رفتم جلو. با دیدنم لبخند کم جونی زد.

_سلام.



_ سلام دخترم.

_ حالتون چگونه خانم مقدم؟

_ بهترم الحمدالله.

_ خب خدا رو شکر.

_ نگاهی به سرمش انداختم.

_ درد که ندارید؟

_ نه زیاد. دکتر گفت عادیه.

_ لبخند زدم.

_ خب من میرم. زیاد حرکت نکنید.

_ دستمو گرفت:

_ وایسا دخترم.

_ نگاهش کردم:

_ جانم؟ مشکلی دارید؟؟

_ خندید:

_ نه... نه. میخوام باهات صحبت کنم.

_ بفرمایید. من سراپا گوشم.

_ نفس عمیقی کشید:

_ پسر من خیلی تو داره اما میفهمم تو نگاهش چیه. سر سخته سر سخت بار اومده. اما دل

مهربونو نرمی داره... احساس میکنم. نگاهش... نگاهش به تو فرق داره...

دست پاچه سرمو انداختم پایین.



_ میدونم چیزی بهت نگفته چون همیشه میگه دخترایی مثل تو به با اون نمیسازن... فکر میکنه...

ببینم دخترم... تو... نظرت راجع به پسر من چیه؟؟؟

دستی به صورتم کشیدم.

_ آخه... آخه چی بگم من... الان... من شوکه شدم واقعا....

با صدا خندید:

_ باشه بابا. سرخ و سفید شدن بهت نیماه دختر جون. در موردش فکر کن.

_ بله بله...

وتندی از اتاق اومدم. بیرون. وای چی میگفت؟ از نگاه پسرش... به خاطر نگاه پسرش. داشت از من خاستگاری میکرد. باورم نمیشد. یعنی واقعا اونم... این اواخر رفتارش عجیب شده بود... اما من باید مطمئن میشدم.

_ کیانی سر زدی؟؟؟

زدم به پیشونیم.

_ وایای...

برگشتم گفتم:

_ بله... یعنی اتاق ??? رو سر زدم اما ??? موند میرم بهش سر بزنم.

جلدی از جلو چشمش غیب شدم تا منو قورت نداده.

دستمو بردم تو جیبم و صدای آهنگ تو گوشمو زیاد کردم. هیچ صدایی دیگه نمیشنیدم. میون راهرو قدم میزدم. چند روزیه کمتر میبینمش دلم خونه. دقیقا از روزی که اون گندو بالا آوردم... چه قدر من بد بختم آخه. مثل همیشه پاهام بی اختیار از پله ها بالا رفتن.



نگاهم چرخید سمت چپ راهرو. احساس کردم اشتباهی دیدم. خدایا... این... یعنی این همون زنیه که منو به این حال و روز انداخته... همون زنی که زندایی گفت. چادری و قد بلند. همه ی وجودم به لرزه افتاد اما وقتی لرزم بیشتر شد که باهم دست دادن و خندیدن. خدایا... منو کشوندی یان بالا که چیو ببینم؟؟؟ این حقیقت تلخ زندگیمو؟؟؟؟ نگاهش چرخید سمتم. لبخندش محو شد... اما من سریع از پله ها رفتم پایین. بغض داشت خفم میکرد... آهنگای mp3 رو جابهجا کردم. رفتم پشت بوته های نیمه خشک. مسبب بدبختی من... روزمین نشستم و پاهامم کشیدم. زمزمه کردم:

_ خدایا مگه من چه قدر تحمل دارم...؟؟؟؟

اون که اسم تو میفته توی فالش

خوش به حالش

من که تنها تو رو دارم تو خیالم

بد به حالم

اون که با تو میرسه به ایده آلتش

خوش به حالش

من که دور از تو گذشته کل سالم

بد به حالم

بد به حاله من که خیسم

وقتی که بارون میگیره

خوش به حال اونکه زیر

چتر آغوش تو میره

چرا عاشق تو موندم این برام مثل یه درده...



آهنگ بد به حالم_ احسان تهرانچی

دستمو کشیدم رو شیشه ی بخار گرفته و اسمی که روش حک شده بود.?? روز بیشتر به اتمام این یه ماه نمونده بود و دلم گرفته بود. مثل آسمون گرفته ی آبان ماه. چه غروب دلگیری بود.

صدای خنده ی یکی بلند شد. نگاه نکردم بینم کیه. معلومه کیه دیگه. طرلان یکی از زنای بخش. گاهی بلند بلند میخندید و گاهی بلند بلند داد میزد. الان خدا رو شکر کبکش خروس میخونه. به آسمون تیره خیره شدم. ابرای سیاه اسمونو پوشونده بودن و من چه قدر این هوای هر چند دلگیری و دوست داشتم و باز دلم هوای کبوترامو کرد. اون روز ... بعد دیدن اون حقیقت تلخ... تا دیدم سینم تیر میکشه بلند شدم رفتم قرصایی که یواشکی زیر تخت قايم کرده بودمو خوردم که دیگه از این بیشتر رسوا نشم. چه روز بدی بود. فکرشم عذابه.

پیشونی داغمو چسبوندم به پنجره و با چشماي بسته آروم آروم زمزمه کردم:

_ جبرئیلم پر زد از بامم به بام دیگری

یار غارم رفته در بیت الحرام دیگری

بر سر گلدسته اش تورات می خوانند آه

مسجدي دارم به نام خود به کام دیگری

شعرايم را به گوشت خوانده خامت کرده است

دانه اي دارم که افشاندم به دام دیگری



دست هایت مرتع انگورهایی نو بر است

چون حلال من نشد باشد حرام دیگری

هی...

سر برگردوندم. یکی محکم گردنمو کشید:

چرا هی زیر لب وز وز میکنی هان؟؟؟

گنگ نگاه کردم که محکم زد تو صورتم. اما من واقعا جونی تو بدنم نبود و احساس خستگی میکردم.

چرا چرت و پرت میخونی؟ واسه کدوم مرد احمقی میخونی.

تا پرستارا بیان جلوشو بگیرن مشت و لگداهش باعث شد لاجون رو زمین بشینم. معلوم بود

دل پری از مردا داره. طرلان باز میخندید. بلند بلند میخندید و من گنگ نگاه

میکردم. دستمو گرفتن و بلند کردن/اما من فقط به خنده های طرلان نگاه میکردم. واقعا

احساس میکردم به یه دیوونه ی تمام عیار تبدیل شدم. پام درد میکرد و گوشه ی لبم

میسوخت. روسری از سرم افتاده و دوتا از دکمه های پیرهنم کنده شده... خدا کنه کیارس

منو نبینه. پوزخند صدا داری زدم و نالیدم:

دیگه هیچی برا از دست دادن ندارم.....

۶

قسمت ششم رمان مرغ آمین ۰۶

«ماهایا»



با لبخند نگاه کردم:

_میخواید برید؟؟؟

خندید:

_میخواید بمونیم!!

دلم میخواست بگم. آره بمونید اما مثل همیشه خندیدم:

_امید وارم دیگه به خاطر مریضی پاتون به اینجا باز نشه.

_ببینیم خدا چی میخواد.

_مواظب مادر باشید.

دستی به موهایش کشید:

_دارمش بابا...

خندیدم و رفت. داشت میرفت میرفت که من دق کنم حالا کجا باید ببینمش؟؟

با مادرش اومد. بازوهای مادرشو گرفته بود و کمکش میکرد و من بازم دلم برای مامان تنگ شد و آه کشیدم...

_میرید خانم مقدم؟

_اره نداشتم. هر مهمونی یه روز میره دیگه.

آرو نزدیک گوشم گفتم:

_پسرمو منتظر نزار بهش بگو...

سرمو انداختم پایین. دیروز باهام صحبت کردم. من گرشاسب و دوست داشتم. نمیخواستم با دلم بجنگم. اصلا قدرتشو نداشتم. با سکوت لبخند زدمو جوابشو گرفتم. شماره ی خونه و



آدرسم گرفت. بهش گفتم یه زندایی و خواهر و یه بابا تو زندان دارم. گفتم: خدا بزرگه. خدایا بزرگی کن...

_ فعلا ما رفتیم. نگاهش کردم و نمیدونم چجوری التماس بی اختیار ریخت تو نگاهم.

رفتن و من مبهوت جای خالی‌شون به زمین چشم دوخته بودم.

فاطمه زد به بازوم:

_ ناراحت نباش یا خودش میاد یا خبر مرگش...

با خنده نگام کرد که عصبانی نیشگونش گرفتم:

_ خبر مرگ خودت...

_ شیطونی بسه دخترا به کارتون برسید.

باز این کاظمی حرف زد. باز اینا دقیقا وقتی من حال خوب نیست شوخی‌شون گرفته. عصبی پامو کوبیدم رو زمین و رفتم سمت آبدار خونه. کافئین بدنم کم شده بود. اعصاب نداشتم

«دایانا»

چشمامو بستمو در زدم.

_ بفرمایید.

نفس حبس شدمو بیرون دادمو با لبخند خاص همیشگی که خیلی وقت بود به لبم نیومده بود رفتم تو. تو قفسه ی کتاباش کنکاش میکرد.

_ سلام جناب معتمد. مبهوت نگام کرد.

اخماش رفت تو همو نشست.

_ خانم فیضی نگفتن شما میاید.

به دیوار تکیه دادم و کف پامم زدم به دیوار.



_ خودم ازشون خواستم. گفتم شاید نخواید منو ببینید.

بی حوصله ورقه های روبه روشو زیر و رو کرد و بی اینکه نگاه کنه گفت:

_ پس واسه چی اومدید؟

بی حرف نگاه کردم. چی میگفتم؟ میگفتم دوست دارم بیشتر از این غرور لگد مالمو زیر پات بزاری زیر پات؟؟؟

_ من سه روز دیگه از اینجا میرم.

دست به سینه نشست و به میز چشم دوخت:

_ به سلامت. خوش اومدید.

چه قدر این پسر بی رحمه. رفتم جلو تر:

_ میتونم بعد رفتنم پیام؟؟؟

_ سرشو گرفت بالا:

_ واسه چی؟؟؟ کجا؟؟؟

یه ابرومو دادم بالا:

_ مگه روانشناس نیستید؟؟ میخوام باهاتون حرف بزنم.

بلند شد باز رفت سمت قفسه ی کتاب:

_ فکر کنم همین یه ماه بس بود برای اینکه حالتون خوب بشه.

لبخند بدجنسی زد:

_ اما من میدونم که هر کی مرخص میشه باید هر ماه یه بار بیاد پیشتون.

عصبانی نگاه کرد:

_ دکتر بهتون گفت؟



خندیدم:

_ نه... از یکی دیگه پرسیدم.

_ حالا که چی؟

_ پس من میتونم دوباره شما رو ببینم.

کلافه شونه بالا انداخت. کتابی از قفسه بیرون آورد. نشست و انگشتاشو به هم گره زد:

_ هر طور مالید.

نگاهم به انگشتری که تو دست راستش بود و سنگ سیاه و مستطیل شکل بود افتاد.

رفتم جلو.

_ چه انگشتر خوشگلی.

نیم نگاهی به انگشتر انداخت:

_ قابل نداره.

یه جرقه تو ذهنم زده شد. چی از این بهتر. با ذوق گفتم:

_ جدي ميشه؟؟؟

سرشو متعجب گرفت بالا. ته دلم خالی شد و سرمو انداختم پایین. سکوت کرده بود/آروم

سرمو بلند کردم. لبخند کمرنگی زد و گفت:

_ جدي؟؟؟

سرمو تکون دادم:

_ اوهوم.

انگشترشو در آورد و پیش نگاه ذوق زده و متعجب من گرفت سمتم.

_ بگیرش دیگه.



میدونستم حساسه با احتیاط انگشتر و از دستش گرفتم و به انگشتر خیره شدم:

_ خيلي ممنونم...

یه دفعه چیزی یادم اومد وگفتم :

_ الان میام.

و فوري از اتاق رفتم بیرون و از پله ها رفتم پایین. خود نویس خوشگلمو از تو جعبش در آوردم یه نگاه حسرت بار بهش انداختم و باز گذاشتم تو جعبش و باز رفتم سمت اتاقي که دم و باز دم زندگیم توش جریان داشت. رو به فیضي لبخندي زدمو در زدم:

_ بفرمایید.

رفتم تو. با تعجب نگام میکرد. جعبه رو با لبخند به سمتش گرفتم:

_ خيلي دوستش دارم امید وارم خوشتون بیاد.

_ اما احتیاجی نیست.

_ اصلا به جای خود کاری که روز اول از دستتون کش رفتم.

جعبه رو گذاشتم رومیز لبخند محوي زد و از اتاق اومدم بیرون.

«ماها یا»

یه نگاه به آدرسي که تو گوشیم ذخیره کرده بودم انداختم. از تو پرونده ي مادرش آدرسو کش رفتم. با دیدن در قهوه اي و پلاک ?? ذوق کرده رفتم سمت در. اما قبل از اینکه زنگ درو بزوم در باز شد. نگاش که افتاد تو نگام خواست درو ببندد فوري گفتم:

_ گرشاسب....

خودم از گفتن اسمش ذوق کردم. با تعجب درو باز کرد. با لبخند گفتم:

_ تعجب کردید؟ اینجا که بیمارستان نیست.



دستپاچه دست به سرش کشید.

نه...

لباس مردونه ي چهار خونه ي سرمه اي سفید تنش بود با شلوار سرمه اي کتان.

نمیزاري پیام تو...

خندید و گفت:

چاکریم...بفرمایید تو.

خندیدمو رفتم تو.یه حیاط مزائیک شده.با یه باقچه ي کوچیک گوشش.

مادر بهترن؟

آره خدا رو شکر.دم دکترتون گرم.فقط باس کمتر کار کنه که گوشش بدهکار نیست...

رفتم تو.یه خونه ي تقریبا صد صدو پنجاه متری ساده و دلنشین.

بریم.تو اتاقه.

رفتم جلو.دو تا اتاق بود.رفتم سمت یکی از اتاقا:

اینجا؟

با حول و ولا اومد جلو:

نه...نه اونجا نه.

در اون اتاقو باز کرد:

اینور.

مشکوک نگاهی به در اتاق و نگاهی به گرشاسب انداختم و قیافه ي دستپاچه شو خیلی

دوست داشتم.لبخندی زدمو رفتم تو....



شهلا جون با دیدنم با شوق زیادی که تو چشماش میشد دید لبخند زد. رفتم جلو و صورتشو بوسیدم:

_ سلام شهلا جون.

_ سلام دخترم. خوبی؟

_ ممنونم. شما بهتری؟

_ خوبم دخترم. ممنون.

_ ببینم آدرس اینجا رو از کجا گیر آوردید؟

یه چشممو بستمو سرمو خاروندم.

_ حالا دیگه...

خندید و با گفتن: «الان میام» از اتاق رفت بیرون. عکس قدیمی مردی بالای سر شهلا جون بود. شبیه گرشاسب بود. لبخند زدمو با اشاره به عکس گفتم:

_ همسرتون؟؟؟

آهی کشید و گفت:

_ آره دخترم.

آهشو ندیده گرفتمو گفتم:

پسرتون گفتن که از رخت خواب بلند میشید. راست میگه؟

قاطی کردم. خندید و گفت:

_ دخترم نمیتونم انقد بشینم. زخم بستر میگیرم.

خندیدم و گرشاسب با سینی چای اومد. با دیدنش زدم زیر خنده. اونم خندید و گفت:

_ چیه. بم نمیاد؟؟؟

جلوی دهنمو گرفتم:



_واللای.خیلی با مزه شدید.

اصلا بهش نمیومد کار کنه/به نظرم اصلا به هیچ مردی نمیاد.

سینی رو گذاشت رو میز کوچیک و باز از اتاق رفت بیرون.

شهلا جون با حسرت به در چشم دوخت و آه کشید.

_نمیدونم چرا حرفی نمیزنه.

اخمام رفت تو هم و بریده بریده گفتم:

_شاید...شاید...

_نه دخترم.من به حس مادرانم مطمئنم.

لبخند کمرنگی زدم:

_چی بگم؟

گرشاسب با میوه و پیش دستی اومد تو.رو زانو نشست و واسم میوه گذاشت.به کاراش

نگاه میکردم.کناری نشست.شهلا جون با شیطنت گفت:

_بینم مگه نمیخواستی بری فروشگاه؟

دستی به سرش کشید.

_میرم حالا مادر.چه گیری دادید به اینکه حالا برم سرکار!؟؟

بلند شد :

-با اجازه...

و رفت بیرون.به زمین چشم دوختم و با انگشتای دستم بازی کردم.آخه شهلا جون قربونت

بشم این چه کاری بود؟؟؟



یه کمی پیش شهلا جون نشستم. صرفاً رو بردم آشپز خونه شستمشون. یه لحظه وسوسه شدم اون در مشکوکو باز کنم. منم که فضووول. بیخیال شدم/از شهلا خانوم خداحافظی کردم. در حیاطو که باز کردم یکی چرخید سمتم جیغ خفیفی کشیدم و چسبیدم به در بسته.

_ شرمنده ترسوندمتون؟

خندیدم:

_ یه خورده. دشمنتون شرمنده.

کیفمو رو شونه جا به جا کردم.

_ شما مگه نرفتید سر کارتون؟؟

_ نه... گفتم شما راحت باشید.

دست به سینه ایستادم:

_ این چه حرفیه.

_ واسه شام میموندید حالا.

_ نه دیگه مزاحم نمیشم.

لبخند محوی زد:

_ مراحمی شما. هر وقت اومدید قدمتون رو جفت چشام.

نگاش میکرده که سرشو آورد بالا/چند لحظه نگام کرد خندیدم و گفتم:

_ خب با اجازه من برم.

دستپاچه گفت:

_ ا...ا...ا... بفرمایید من میرسونمتون.

_ دستتون درد نکنه خودم میرم.

در ماشین پرایدشو باز کرد:



_ مگر اینکه از رو جنازم رد بشین. به کلاس پایینش نگاه نکنید.

لبخند زدم.

_ کلاس هر کی به قلبشه...

نشستم و گفتم:

_ شما هم که خوش قلب...

لبخند زدو دستی به موهاش کشید...

منو رسوند و رفت... بی حرف... بی کلام... دلم گرفت... حرفاش... نگاهاش... شهلا جون و حس مادرانش و از طرفی این سکوت کلافه کنندهش. خدایا یعنی دوستم داره؟؟؟

(دایانا)

نگاهی به صورتش انداختم. بی تفاوت و دست به سینه و ایساده بود. نیومدنش بهتر از اومدن با این قیافس. بیخیال گلومو صاف کردم.

_ خداحافظا.

کیارس بی تفاوت رفت. ماهایا دستمو کشید :

_ خب دیگه دایانا. بریم.

با انبوهی بغض تو گلوم سرمو انداختم پایین. از دکتر خدا حافظی کرده بودمو حالا ناهید و حامد و دوتا پرستار دیگه اومده بودن بدرقه، و کیارس که اصلا رو اومده ها حسابش نمیکنم. چه قدر دلم گرفته بود... چه وداعی بود. من تا یه ماه... چجوری باید طاقت بیارم خداااا؟

با حسرت و بغض به محوطه نگاه میکردم و با ماهایا به سمت در بزرگ میرفتیم. یاد اولین روز اومدنم به اینجا افتادم و نا خود آگاه به پنجره ی اتاقش نگاه کردم. ناخود آگاه یه قطره اشک سرد از رو گونم سر خورد پایین و با قدم های سریعتر به سمت در رفتم.



دایانا...چی شد...

دنبالم اومد و دستمو کشید. با صدایی گرفته از بغض نالیدم:

ولم کن ماهایا.

بازومو از پنجه هاش کشیدم بیرونو رفتم..._

تو رو خدا دنبالم نیا...میخوام تنها باشم.

وقتی رسیدم به جایی که شتر با بارش تو شلوغی خیابون گم میشد. قدمام سست شد. آرام قدم میزد. احساس میکردم همه ی آدما شبیه کیارسن..._

احساس میکردم همه دارن به شکست من دهن کجی میکنن!!!چی شد دایانا؟؟؟به هدفتم رسیدی.چی شد؟؟غیر از اینکه وابسته تر شدی؟غیر از اینکه رسوا شدی و غرورت لگد مال حرفا و کاراش شد؟؟؟

حال بدی داشتم. زمزمه کردم:

خدایا دل هیچ جوونی رو به حال دل من نداز...

و فوری قطره ی اشکی که میرفت رو گونم راه بگیره رو با انگشتم مهار کردم. تا به خودم اومدم نزدیک زندان بودم. اما حالا دیگه وقت ملاقات نبود..._

رامو عوض کردم سمت بهشت زهرا. خیلی دور بود تاکسی گرفتم.

حال و هوای قبرستون مثل همیشه بهم آرامش داد. هوا ابری بود و نسیم خنکی به صورتم میخورد. لبخند زدم و رفتم جلو. بین قبرا قدم زدم تا رسیدم به سنگ قبر سیاهی که روش حک شده بود:

نسرین کریمی.

دلم براش پر میزد. شیش سالم بود که رفت. شاید سایه ی کمرنگی رو زندگیما داشت اما خیلی دوش داشتم. تو سکوت به سنگ قبر سردش چشم دوختم. احساس کردم صدایی



میاد از پشت سرم. برگشتم اما چیزی نبود. برگشتم. صورت داغمو چسبوندم به سنگ و لبخند زدم.

_دلم خیلی برات تنگ شده، رفیق نیمه راه.

مامان اگه بود شاید دلم به این حال و روز نميفتاد. مامان اگه بود شاید کیارس انقد تو زندگیم پر رنگ نمیشد و رو ورق به ورق دفتر زندگیم جا نمینداخت... زمزمه کردم:

_مامان اگه بودی... انقدر تنها نبودم. چجوری میتونم پیام پیشت؟؟

_چرا میخوای بری پیشش؟

سرمو بلند کردم. ابرو هامو بهم گره زدم:

_شما اینجا چیکار میکنید؟

حامد چرخي زد و اون سمت قبر نشست.

_به همین راحتی آرزو میکنی فرصت های خوبتو زندگی از دست بدی؟

زمزمه کردم:

_من همه ی فرصت های خوبمو از دست دادم.

_اما... اما تو همش ??سالته.

زانو هامو جمع کردم تو بغلم.

_من به اندازه ی یه آدم هشتاد ساله ی رو به موت غصه دارم. من همه ی مرغ های آمینمو

به امید خوشبختی رها کردم... من به امید خوشبختی دل باختم... عشق و یاد عشق تار و

پود شده تو رج به رج زندگیم... من عاشقی رو یاد گرفتم... اما فراموشی تو مرامم

نیست... مثل بابا که هیچ وقت مادرمو فراموش نمیکنه... مثل زندایی که از دایی فقط

جسمشو داده به خاک و عمریه داره با یه روح سرگردون زندگی میکنه...



من فراموشی یاد نگرفتم که بخوام تار و پودمو از هم بپاشونم... که از زندگی واسم فقط
نخای از هم گسسته بمونه... که وقتی روش دست میکشم صدای موزارت و سولنزارا نمیده
صدای غمگین مرگ ازش بلند میشه...

فراموشی تو مرام من نیست... که دو جفت چشم هست و نیستم به بازی بگیره... همه ی
مرغ آمین هامو پر بده....

پوزخند زدم...

_دلم واسه مرغ آمین هام تنگ شده...

بلند شدم اما یه جایی تو بدنم به اسم قلب تیر کشید... پوزخند زدمو رامو کشیدم برم. اونم
همراهم اومد:

_حالا کجا میری؟

چیزی نگفتم. روبه روم وایساد. کلافه بود.

_بزار برسونمت. هوا داره تاریک میشه.

_من عادت کردم. همیشه من بودمو تاریکی، من بودمو وهم این قبرستون، من بودمو آرامشی
که از اینجا میریزه تو جونم.

لبخند زدم:

_کاش بی اجازه پا نمیزاشتی تو خلوتم.

کولمو انداختم رو شونم و برگشتم:

_دنبالم نیا. وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

تا خونه راه زیادی نبود. احساس خستگی زیادی میکردم. نگاه بی تفاوت آخرش، نگاه سرد
آخرش قلبمو مثل سرد خونه کرده بود. سرد خونه ای که تنها جسدش عشق کیارس بود.



وقتی رسیدم سر کوچه هوا تاریک شده بود. لبخند زدمو دستامو بردم تو جیب مانتوی چهار
خونم. زیر لب زمزمه کردم:

_خاطره مثل یه پیچک میپیچه رو تن خستم
دیگه حرفی که ندارم، دل به خلوت تو بستم.

آروم آروم تو کوچه قدم زدم. این کوچه برام پر بود از شیرینی پر بود از خاطره... پر بود از
«عشق»

حالا باید اینجا قدم بزمو این عشق و برای همیشه بندازم دور.

_قدممیزنم تا ازت بگذرم

قدم میزنم بلکه یادم بره

تو هر کوچه ای پا بزارم همش

یه احساس ناگفتنی با منه...

من نمیتونم از اینهمه خاطره بگذرم.

۷

قسمت هفتم رمان مرغ آمین ۰۷

شاید ده سالم بود. تنها بودمو گوشه گیر. رو پشت بوم مینشستم و همیشه منتظر بودم اون
پسر که حتی اسمشم نمیدونستم از خونه بیاد بیرون. نه با بچه های تو ی کوچه بازی میکرد
نه شر بود. آروم بود و سربه زیر. فکر میکردم شبیه خودمه. دلم میخواست باهاش حرف بزوم
اما حصار تنهایی که دور خودم کشیده بودم، به دست خودم باز نمیشد. نفهمیدم کی بزرگ



شدم. شاید؟؟؟_؟؟؟ سالم بود. زندایی به هر سختی بود ما رو بزرگ میکرد. با هزار مکافات وام گرفت یه فروشگاه اجاره کرد و لباس فروشی زد. کنارشم لباس و عروسک میبافت و میفروخت. هنوز گوشه گیر و تنها بودم. درسو درست حسابی نمیخوندم دیگه چون فکر و ذکرم پسر همسایه بود... فکر و ذکرم غم این بود که چرا تحویل نمیگیره.

یه روز دوست زندایی میخواست بیاد خونمون منو فرستاد میوه بخرم. وقتی برگشتم همین که تو کوچه دیدمش حول کردم. تو کوچه با یه مردی حرف میزد. رفتم درو باز کنم که میوه ها پخش شد تو کوچه. با خجالت مشغول جمع کردن میوه ها شدم اما کلی به خودم فوش دادم/آخه اونجا جای خراب کاری بود.

پرتقالا رو جمع کردم. سر که بلند کردم دیدم با پلاستیک میوه ها بالا سرمه. حول شدم. تا حالا باهاش رو به رو نشده بودم.

_ممنونم.

خواستم پلاستیکا رو ازش بگیرم. اما اون از ترس اینکه نکنه دستم بخوره به دستش پلاستیک و ول کرد و باز... لبخند رو لبام بود اما اضطراب شدیدی داشتم. دستام یخ زده بود. خندید و مشغول جمع کردن میوه ها شد.

_ببخشید این یکی تقصیر من بود.

_اشکالی نداره.

میوه ها رو جمع کرد و با احتیاط داد دستم. تو چشاش که نگاه کردم فوری سرشو انداخت پایین. لبام لرزیدن و رفتم تو خونه.

تا شب تو بهت اولین برخورد باهاش بودم.

اون روز اولین مرغ آمینمو به خاطر اینکه دوستم داشته باشه رها کردم تو آسمون.

چه روزای شیرینی بودن اون روزا. عشق با آدم چیکار میکرد. شاید هیچکس به ذهنشم خطور نمیکرد من عاشق شدم. اگر کسی میفهمید هیچوقت باور نمیکرد عاشق پسری مثل کیارس شدم.



کم کم متوجه شدم یه عاشق در برابر عاشقی توجه میخواد و عشق. اما من نه توجه کیارس رو داشتم نه عشقش رو.

سر به زیر میومد سر به زیر میرفت. گاهی وقتا دنبالش میرفتم ببینم کجا میره. اون تنها کسی بود که جز خانوادم بهش دلبسته بودم و یادش تمام تنهاییا مو پر کرده بود. حس میکردم تنها نگاه اونه که بهم آرامش میده. داشتنش واسه من نیاز بود.

یه واجب بود.

مثل وضوی قبل نماز...

یه لازم بود.

مثل برق واسه روشن شدن تلویزیون...

یه احتیاج بود.

مثل نون واسه یه بچه ی دوره گرد فقیر...

چی شد؟؟

یه درد شد

مثل پاشوندن نمک رو زخم

یه حسرت شد

مثل جایی مرگ رو تن جسد

یه بغض

مثل بچه ای که میون یه عالمه آدم غریبه مادرشو گم میکنه.

کیارس واسم جایی همه چیو پر کرده بود و جا انداخته بود رو زندگیم...

اما من ازش چیزی نمیدونستم. جز یه اسم و فامیل که از بیمارستان روانی گرفتم. همون روزا که دنبالش میکردم.



همسایه بودن اما هم ما بی سر و صدا و منزوی بودیم هم اونا ساکت بودن. گهگاه خواهرشو میدیدم که مثل خودش آروم بود. یه دختر چادریه سر سنگین. رفتاراشون برام عجیب بود. ما خانواده ی راحتی بودیم. یا نه بهتره بگم فاصلمون با خدا اندازه ی زمین تا آسمون بود....

من با عشق اون خو گرفته بودم حتی اگه چیزی نمیگفت. به نبودنش فکر نمیکردم که برام عذاب بود. یاد گرفته بودم که دختر «باید» سر سخت باشه و در برابر مردا نرمش نشون نده. یاد گرفته بودم که دختر هر چی به عجز و لابه بیفته و خودشو کوچیک کنه پیش مردا حقیر میشه. یاد گرفتم که دختر باید به دست آوردنش مثل شکستن شاخ قول باشه.

همه ی اینا رو از حرفای زندایی و تجربه ی تلخش یاد گرفته بودم و نخواستن دایی. پس زندنش از طرف دایی.

از فراق بابا از مامان و ناز کردنش یاد گرفتمو عشق بینشون. عشق دو طرفشون.

به فکرم خطور نمیکرد که یه روزی باید بسپارمش به دست فراموشی و با درد نداشتنش خو بگیرم. فکرشم نمیکردم که یه روز کسه دیگه ای غیر از خودمو کنارش بینم.

یه غروب که داشتم از قبرستون بر میگشتم تو کوچه دیدمش. نگاه کردم. اولین بار بود که تو کوچه نشسته بود. تا منو دید رفت تو حیاطشون.

مثل همیشه اون جن بود و دختر جماعت بسم الله...

خندیدم و در حیاط و باز کردم رفتم تو... شنگول از اینکه دیدمش رفتم تو خونه.

_ سلام سلام سلام...

ماها یا از آشپزخونه داد زد:

_ کبکت خروس میخونه.

_ میخوای نخونه؟؟

رو مبل نشستم و کولمو بغل کردم. زمزمه وار گفتم:

_ بایدم بخونه...



باز رویا بافتم باز عشقشو تو جونم پرورش دادم. زندایی با پاچه های بالا زده و ماسک رو
دهنشو دستکش از دستشویی اومد بیرون. خندم گرفت. زندایی وسواس شدیدی
داشت. ماسکو کشید پایین و نفس عمیقی کشید.

_سلام دخترم.

از کی دخترش شده بودیم؟؟ از اون روزی که مامان بهترین دوستش بود!؟؟

از اون روز که عاشق دایی شد؟؟

از اون روزی که با دایی ازدواج کردن؟؟

یا از اون روزی که ماشین حامل منو دایی و مامانتصادف کرد و تنها باز مانده اون تصادف
من بودمو تنهایییم؟؟؟

لبخند زدمو گفتم:

_سلام از ماست زندایی جون.

رفت تو آشپز خونه. دستکش و ماسک در آورده اومد. بوی پفیلائی که ماهایا درست میکرد
توخونه پیچید و احساس کردم گشتمه. داد زدم:

_زود باش ماهایا بوش منو کشت.

_دایانا جان؟؟

دست زیر چونم زدم و گفتم:

_جونم؟؟

_این همسایمون هست در کرمی دارن. یه دختر چادری و یه پسر جوون با مادرشون توش
زندگی میکنن...



یهودلم ریخت... زندایی چی میخواد بگه؟؟؟ ولوله ای تودلم به پا شد. حس هاس مختلفی که توش خوشحالی از همه بیشتر خودشو نشون میداد به سراغم اومده بودن.

_خب؟؟؟

_خب اینکه خواهرش امروز اومد...

تمام قد چشم شده بودمو به لبهای زندایی دوخته شده بودم. ادامه داد:

_کارت عروسی داداششو آورده بود. میای بریم ماهایا که گفت نمیام.

خودم حس کردم که خون تو صورتم ریخت. خودم حس کردم فروپاشی ذره ذره ی وجودمو.

ناباورانه نگاه کردم. آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

_کدوم داداشش؟

زندایی بیخیال حال بدم گفت:

_یه داداش بیشتر نداره. رو کارتش اسمشو خوندم...

ماهایا صرف پفیلا به دست اومد:

کیارس، کیارس معتمد...

یه چیزی درونم فرو ریخت و چیزی تو قلبم پررنگ شد: «حسرت»

ناباورانه نگاه میکردم.

_چی شد؟ میای؟؟

بلند شدم. من؟ برم عروسیه کیارس؟؟؟ کسی که خیالش دلخوشیم بود. نگاهش دلخوشیم

بود. برم و با یکی دیگه رفتنش تماشا کنم؟؟؟ برم بهش تبریک بگم؟؟؟ بگم مبارکه که از

زندگیم میری؟؟؟ یا برم التماس کنم نرو؟؟؟

_نه نمیام.

_کجا؟؟؟ بیا پفیلا بخور.



_بوش سیرم کرد دیگه. نمیخورم.

رفتم تو اتاق و پشت پنجره وایسام. نه... خدایا؟؟؟ یعنی همه ی امید آرزوهای من با یه مراسم عروسی قراره پامال بشه؟؟ چرا منو ندید؟؟ خدایا جواب دلمو چی بدم؟؟ باز دلم براش تنگ شد. چشمایی که توش ستاره ها چشمک میزدن قراره بشه واسه یکی دیگه. من چجوری میتونم تحمل کنم؟؟

یه چیزی درونم بهم گفت که برم عروسیش... دلم میخواست خودمو عذاب بدم. دلم میخواست ببینم وقتی منو تو عروسیش میبینه چه حالی میشه.

چرا نمیخوام باور کنم که منو دوست نداشته و نداره. بی رمق رو تخت دراز کشیدم. زمزمه کردم:

_خدایا چرا هر چی خواستم نشد؟؟؟

و دونه های درشت اشک که از چشم جاری میشدن.

دستی به شال مشکیم کشیدمو از اتاق رفتم بیرون. زندایی کیفشو انداخت رو شونش. رفتم جلوی در و در حالی که کفشمو میپوشیدم گفتم:

_بریم زندایی؟؟؟

با تعجب نگام کرد.

_میای؟؟؟

_آره چیه مگه؟؟؟

_هیچی...

دل تو دلم نبود. لبخند رو لبام بود و صدای دندونام که رو هم کشیده میشدن تو گوشم میپیچید.

رفتیم تو کوچه. دلم میخواست همه ی چراغا رو بکشم پایین. دلم میخواست برم تو و مجلسشونو به عزا تبدیل کنم/چرا همیشه دل من نادیده گرفته میشه؟؟؟



چرا عشق و تو تک تک نگاهام ندید؟ رفتم تو. مردا تو حیاط رو صندلی ها نشسته بودن و خانوما تو خونه.

عروس هنوز نیومده بود/احساس سرما کردم. بازو هامو بغل کردم با زندایی نشستیم. خواهرش اومد و خوش آمد گفت و من فقط سر تگون دادم. میترسیدم دهن باز کنم رسوا بشم. میترسیدم دهن باز کنم بغض خفه کننم بشکنه. چشمم منتظر بودن هر لحظه یه عروس دوماد از در بیان بیرون.

احساس کردم تحمل دیدن اون پیش یکی دیگه در توان من نیست. از درون میلرزیدمو یخ زده بودم. در گوش زندایی گفتم:

_زندایی من میرم.

با تعجب نگام کرد:

_وا؟؟؟ واسه چی اومدی پس؟؟

_احساس میکنم مریض شدم. حالم خوب نیست.

دستم گرفت:

_چرا سردی دخترم؟؟

بی حوصله گفتم:

_هیچی من رفتم.

و فوری رفتم. تو حیاط پسر کوچولویی با شوق در حالی که میدوید سمت خونه فریاد میزد:

_عروس دوماد اومدن. عروس دوماد اومدن...

دستپاچه و سریع از در حیاط رفتم بیرون. حتی سر برنگردوندم که ماشینو ببینم.

سه چهار تا خونه ای که با خونمون فاصله داشتن و رد کردم. کلید انداختم رو در. اما حوصله ی خونه رو هم نداشتم. اشکام بی صدا جاری میشدن... کلید و در آوردم به سرعت از کوچه زدم بیرون.



«ماهايا»

احساس کردم کسی پشت سرم میاد. برگشتم کسی نبود. اما مشکوک آسه آسه رفتم سمت دیوار و همزمان با من کسی سرشو یواشکی آورد بیرون. اول با تعجب نگاهش کردم که گرشاسب صاف وایساد و گفت:

_ سلام علیکم.

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

_ شما دنبال من میاید؟؟؟

_ چی؟؟ نه! واسه چی؟؟؟

دست به کمر زدم:

_ بعله شما داشتید منو تعقیب میکردید.

_ نه بابا چرا باید شما رو تعقیب کنم. اتفاقی اومدم اینجا با دوستم کار داشتم.

_ ا؟؟؟ جدی؟؟؟

بد جنسانه نگاهش کردم و گفتم

_ خب برید دیگه؟؟ خونه ی دوستتون کدومه؟؟؟

_ هان؟؟ رفتم پیشش. داشتم برمینگشتم.

_ خونه ی دوستتون اون موقع کدومه؟؟

_ چی؟؟؟

برگشت یه نگاه به کوچه انداخت و خونه ای با در بزرگ قهوه ای رو نشون داد.

_ اوناهاش.

چشمامو تنگ کردم دورش چرخي زدم:

_ شما دروغ میکید. من اون خونه و خونواده رو میشناسم اصلا بچه ندارن.

_ نه نه... من منظورم اون در آبيه کنار يشه.

اخمامو کشيدم تو هم و انکشت اشارمو گرفتم سمتش:

_ تو داري دروغ ميگي گرشاسب... از سر کوچه تا اينجا داري دنبالم مياي! چرا؟؟؟

با اخم غليظي سرشو انداخت پايين.

_ من دنبال شما نميومدم.

دلم داشت از دهنم ميومد بيرون.

_ لعنتي چرا حرفتو نميزني؟؟؟

اون دوستم داشت و حرفي نميزد اما چرا؟؟؟ چرا دوست داشت من تو اين دوراهي عذاب بکشم.

_ چه حرفي آخه.

غمگين نگاهش کردم:

_ تو... تو منو دوست... داري؟؟؟

دستپاچه شد. امگار توقع همچين حرفي رو نداشت.

_ يعني... يعني چي؟؟؟

با صدای کمی بلند تري گفتم:

_ ميگم تو منو دوست داري؟؟؟

کلافه شد. سرشو تکون داد و گفت:

_ من... من نميتونم...



_ چيو نيميتوني گرشاسب؟؟ مشكلت با من چيه؟؟

يه دستشو له كمرش زد و اون يكي دست مشت شدشو تو هوا پرت كرد و گفت:

_ لعنتي... من... من با خودم مشكل دارم...

با لحن آروم تري گفتم:

_ چه مشكلي؟؟

_ چي بگم آخه؟؟؟

عصبامي شدم و گفتم:

_ هيچي هيچي نگو...

راهمو كشيدم و رفتم. دنبالم اومد:

_ ماهايا... ماهايا؟؟

دلم ميخواست و ايسم و بگم جانم؟؟ اما اون كه حرفي نميزنه. اون داره عذابم ميده.

با صداي بلندي صدام كرد:

_ ماهايا ميگم و ايسا. سر جام و ايسادم كه پسري اومد نزديك:

_ خانوم مشكلي پيش اومده؟؟؟

گرشاسب اومد جلو و عصباني گفت:

_ نخير شما برو...

پسر دستي به سينه گرشاسب كوويد:

_ از كجا معلوم؟



چپ‌چپ به پسر نگاه کردم اما گرشاسب... عصبانی بود... عصبانی تر شد و یقه ی پسر رو چسبید... جیغی کشیدم و اونها با هم گلاویز شدن...

مات و مبهوت نگاهشون میکردم. میزد و میخورد. چن نفر اومدن جداشون کردن به زور. اون پسره با عصبانیت گذاشت رفت. گرشاسب عصبانی و با لباس پاره پوره اومد سمتم. دستمو گرفت و کشید دنبال خودش.
بی اراده دنبالش میرفتم.

جلوی ماشین وایساد در سمت کمک راننده رو باز کرد و خودش دور زد و پشت فرمون نشست.

د!!! بشین دیگه...

آروم نشستم اما محکم درو کوبیدم .

آره بکوب. حرصتو خالی کن. از بی عرضگی من...

سرشو گذاشت رو فرمون و زمزمه کرد:

_ای خاک بر سر من.

رفتم جلو و آروم گفتم:

گرشاسب؟؟؟ به من بگو... بگو این مشکل تو چیه که جفتمونو عذاب میدی؟؟

سرشو آروم گرفت بالا. چشماش قرمز شده بودن. لبخند محوی زد و گفت:

جفتمون؟؟؟

سرمو تکون دادم... از یه طرف خوشحال بودم از اینکه یواش یواش داره حرف دلش بر ملا میشه از یه طرف از اینکه مشکلی داشت و به من نمیگفت ناراحت بودم. لبخند زدمو گفتم:

آره منو تو...

بر گشت و آروم آروم اخماش رفت تو هم. ماشینو روشن کرد و گفت:



_ کجا داشتی میرفتی؟؟

عصبانی شدم. خودمو کوبیدم به صندلی و دست به سینه رومو کردم سمت پنجره.

_ قبرستون!!!

با صدای بلندی گفت:

_ میگم کجا میرفتی؟؟؟

با صدای بلند تری داد زدم:

_ به تو چه؟؟ داشتم میرفتم سر خاک مادرم.

اخماش از هم باز شد اما من با بردن اسم مامان دلتنگیم بغض شد و بی اختیار اشک تو چشم جمع شد.

سرمو چرخوندم سمت پنجره و اشکام جاری شدن. چه قد دلم گرفته بود. از دست همه ... پیاده شدم. اونم باهام اومد. برگشتم و غریدم:

_ کجا میای؟؟ برو پی کارت!!!

اما دلم نمیخواست بره... به اندازه ی کافی تنها بودم...

رفتم سمت سوپر مارکت اونور خیابون که یه بطری گلاب بگیرم. دم مغازه گفت:

_ چی میخوای؟؟

_ کوفت... گلاب میخوام.

با اخم تو هم گفت:

_ نمیخاد خودم میگیرم.

و قبل از هر مخالفتی از طرف من رفت تو مغازه. چه قدر این غیرت و مردونگیشو دوست داشتم. عصبانیتاشو دوست داشتم. حتی اخم و تخماشم دوست داشتم.

بطری به دست اومدو گفت:



_بریم.

شونه به شونه ي هم رفتیم. کنار مزار مامان رو زانو نشستم. بطري رو ازش گرفتم و با گلاب و اشک چشمام سنگ قبر مامان و دایي رو شستم. خدایا... آخه تنهایی هم حدي داره نوکرتم. اون از اون دایاناي دیوونه که دیشب انقد دیر اومد داشتتم سخته میکردم. این از گرشاسب... زندایي... بي خیال نشستم و به سنگ چشم دوختم. با دو تا انگشت رو سنگ ضربه زد وزیر لب مشغول خوندن فاتحه شد.

تقریبا یه ربع بي صدا به سنگ خیره شدمو اشک ریختم. دلم اینبار خیلی پر بود.
آه بلند بالایی کشیدمو بلند شدم.

_خدا رحمتشون کنه.

_ممنون.

بي حرف رفتیم سمت ماشین. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_خودم میرم...

خندید و گفت:

_بشین بابا...

از خندش خوشحال شدم و نشستم. سبک تر شده بودم. سرمو تکیه دادمو چشمامو بستم
«دایانا»

دستي به پنجره ي بخار گرفته ي اتاقم کشیدم صورتمو چسبوندم بهش. برگشتمو نگاهی به تابلوي خوش نویسي شده که خودم درستش کرده بودم خیره شدم و مثل هر روز که چندین و چند بار میخوندمش زیر لب زمزمش کردم:

خبر به دورترین نقطه ي جهان برسد

خبر به دورترین نقطه ي جهان برسد



نخواست او به من خسته بی گمان برسد

شکنجه بیشتر از این؟ که پیش چشم خودت

کسی که سهم تو باشد به دیگران برسد

چه می کنی؟ اگر او را که خواستی یک عمر

به راحتی کسی از راه ناگهان برسد،...

رها کنی برود از دلت جدا باشد

به آن که دوست ترش داشته به آن برسد

رها کنی بروند و دو تا پرنده شوند

خبر به دورترین نقطه ی جهان برسد

گلایه ای نکنی بغض خویش را بخوری

که هق! هق! ... تو مبادا به گوششان برسد

خدا کند که ... نه! نفرین نمی کنم... نکند

به او که عاشق او بوده ام زیان برسد

خدا کند فقط این عشق از سرم برود

خدا کند که فقط زود آن زمان برسد

مرحوم نجمه زارع

بغض کردم و رو منو از فکر و خیالت دراز کشیدم. به سقف چشم دوختمو به ?? روز بعد که
 قرار بود برم پیش کیارس فکر کردم. دلتنگی این پنج روز کلافم کرده بود. صدای تلغن منو از
 فکر و خیال کشید بیرون.

_بله بفرمایید??

_سلام دایانا خاااانوم. حالت چطوره??

صداش آشنا بود.

_شما???

با صدای خندونی گفت:



_ حامدم ... حامد دارابی.

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

_ آها... اونوقت شما شماره ی منو از کجا پیدا کردی؟

خندید و گفت:

_ از تو پروندت.

بلند شدم و انگار داره منو میبینه گفتم:

_ بیخود. به چه حقی...

با صدای کشیده ای گفت:

_ دایانا بس کن... من فقط میخوام ببینمت. همین...

_ همین؟؟؟ شما بس کنید آقای محترم من اصلا دلم نمیخواد دیگه شما رو ببینم. دیگه هم مزاحم نشید.

گوشیو قطع کردم و انداختمش گوشه ی تخت و دیگه صدای زنگ خوردنش اهمیت ندادم.

_ دایانا؟ دایانا؟

ماهایا بود که صدام میکرد. عصبانی پتو رو کشیدم رو سرم و داد زدم:

_ چیه؟؟؟

درو باز کرد:

_ یکی دم در کارت داره... خفه شدی خب زیر اون پتو...

پتو رو کله نشستم.



_ چي گفتي؟؟

_ ميگم يکي دم در کارت داره. اون دکتره بود تو بیمارستان. گفتم داراي هستم. البته گفتم به تو نگم اون دم دره.

با حرص پتو رو از سرم انداختم اونور.

_ تو هم که چه قد راز نگه دار...

_ اصلا خوبی به تو نیومده... پاشو تا زندايي نیاوردتس تو...

زدم به پیشونيم:

_ اي وایای...

بلند شدم و شالمو انداختم رو سرم. از اتاق رفتم بیرون. قبل از اینکه زندايي از خونه بره بیرون گفتم:

_ شما نرو زندايي خودم ميرم.

و فوري زدم بیرون. در و باز کردم رفتم تو کوچه آخه ممکن بود زندايي نگران من از پنجره بپاد. اينم که مشکوک...

با اخم نگاه کردم:

_ هان؟؟؟ چرا اومدي اينجا؟؟؟

خندید:

_ ممنونم چه استقبال گرمي.

دستمو تکون دادم:

_ برو خدا رو شکر کن که اومدم دم در.

_ چه قد تو خوشني آخه...



غم نشست تو دلم. بخدا من این نبودم. من کمتر یا بیشتر از لبخند به کسی حرفی نمی زدم. اما اینم رو اعصابم راه میرفت.

آروم تر گفتم:

_همینه که هست. امرتون؟؟؟

_اومدم بینمت.

_اما اشتباه اومدی اینجا بیمارستان نیست/منم خوب شدم دیگه.

خندید:

_اومدم روی ماهتو بینم.

صورتمو جمع کردم:

_اه اه چندش. حالا که دیدی بفرمایید.

_نه... اصلا تعارف نکن که تو نیام.

_به درک. لبخند زدمو رفتم تو و در و بستم و به در تکیه دادم. _اه این دیگه کیه؟؟؟ بعد چند دقیقه درو یواشکی باز کردم و تو

کوچه رو نگاه کردم. نبود سرمو بیشتر بردم بیرون که دیدم در قهوه ای دوست داشتنی و پر خاطره ی من باز شدو دلم ریخت. دلم میخواست کیارس بود. مثل اون همیشه های قدیمی اما آبجیش اومد بیرون/لبخندی بهم زد و رفت. از پشت سر نگاهش کردم. چادرش داشت تو هوا میرقصید. یاد اون کسی افتادم که کیارسو برای همیشه ازم دور کرد. اونم چادری بود. کیارس چادر دوست داره؟؟؟ خب منم هر چی اون دوست داره دوست دارم.

از خستگی پاهام ذوق ذوق میکردن و حدعقل همراهی هم نداشتم که باهام بیاد. جدی چرا من هیچ دوست صمیمی نداشتم؟؟؟ نفسمو بیرون دادم. از صبح ده تا پارچه فروشی رفتم بلکه بهترین پارچه ی چادرو پیدا کنم. بالاخره هم یه خوشگل پیدا کردم. پارچه ی لطیف و نازکی داشت و کمی براق بود. سبک و لیز بود امیدوارم بتونم نگهش دارم. دستمو برای تاکسی



تکون دادم و نگه داشت. نشستم و آدرسو گفتم. مطمئنم ماهایا و زندایی منو با چادر
ببینن بهم میخندن. هیجان خاصی داشتم واسه سر کردنش.

سر کوچه نگه داشت و پیاده شدم.

جلوی در کرمی و ایسادم. نفس لرزونمو دادم بیرون. میخوام چادرمو بدم خواهر کیارس واسم
بدوزه. زندایی میگفت خوب میدوزه. اسمش کیمیا بود.

زنگ آیفونو زدم و منتظر موندم:

_بله؟

گلمو صاف کردم و گفتم:

_سلام. من دایانا هستم. تو همین کوچه میشینیم. میخواستم چادر بدوزم...

_بیا تو عزیزم.

آخی... چه لحن مهربونی داشت.

در با صدای تیک باز شد و رفتم تو.

رفتم تو حیاط. یاد روز عروسیش افتادم و بغض گلمو گرفتم. بازو هامو بغل کردم و نفس
عمیقی کشیدم. کسی نیومد جلوی در رفتم سمت در که در باز شد. در باز شد و جیوه های تو
دلَم دوباره بازیشون گرفت. لبخند زدم و دختر خوشگل چادری هم لبخند زد به روم. آروم
سلام کردم جواب داد. پشت سرش خودش اومد بیرون. فهمیدم که از دیدنم اینجا جا خورد. با
لبخند به اونم سلام کردم... کم مونده بود بزمن زیر گریه. چشمو دوستم به سنگ زیر پام.

کیمیا اومد.

_سلام عزیزم/بریم تو.

سلام کردم و فوری رفتم تو. کنار در ایستادم. نفس عمیقی کشیدم که بغضم نکشونه. باز
بیحال شده بودم. روزانوم خم شدم. صداشو شنیدم:

_گوشم جامونده نورا جان الان میام.



پوزخند زدم. «نورا جان» چه قد با خیالش زندگیمو ساختم... نورا اومد و با یه تلنگر ازم گرفت... خدایا بهم قدرتی بده که بتونم تحمل کنم.

اومد تو. با یه اخم غلیظ. لبخند رو لبام بود و غم تو دلم بالا پایین میرفت. رفت سمت طاقچه و در حالی که پشت قاب عکسا رو نگاه میکرد گفت:

_ واسه چی اومدی اینجا؟؟؟

پلاستیک پارچه رو گرفتم بالا:

_ میخوام لباس بدوزم.

_ !!! شما لباس میدوزی؟؟؟

چیزی نگفتم گوشیشو برداشت و اومد جلو. بغض داشت خفم میکرد. تو چشمام خیره شد و با تمام بی رحمیش گفت:

_ از من و زندگیم دور شو...

قطره ی اشکم سرتقانه فرود اومد. اشک میون لبخند قشنگ بود نه؟؟؟

برگشت و رفت. بی حال و بی رمق گوشه ی دیوار سر خوردمو نشستم. نفس سنگینم سخت بالا و پایین میشد.

کیمیا اومد تو با دیدنم حراسون اومد سمتم.

_ خوبی عزیزم؟

لبهام خشک شده بود به زحمت لبخند زدم :

_ یه لیوان آب لطفا.

سریع رفت. یه درد شدیدی پیچیده بود تو سینم. کیمیا با یه لیوان آب برگشت.

_ بیا عزیزم.

یه خورده از آب خوردم اما داغی این حسرت از قلبم رفع نمیشه که نمیشه.



_ چي شد دایانا جان؟

لبخند زدم.

_ هیچی ببخشید نگرانتون کردم.

خندید.

_ خواهش میکنم خانومی.

لیوانو برد. دردم رفع که نه یه خورده بهتر شد. به عکسای رو طاقچه نگاه کردم عکس یه مرد پر ابهت و کنارشم عکس کیارس. یه تابلو رو دیوار بود یه تابلوی خیلی خوشگل از مرغ آمین. دو تا ماهی مرده. ماهی سنبل اسفند بود، سنبل من... یه سنبل مرده. و یه مرغ آمین فیروزه ای سفالی کنارش.

به زحمت بلند شدم و رفتم سمت تابلو... خیلی خوشگل بود.

_ خوشگله؟؟؟ کیارس عاشق این تابلو ا...

اسمشم دلمو میلرزوند. لبخند زدم:

_ همیشه ازش عکس بگیرم؟؟

سینی چایی رو گذاشت رو عسلی چوبی خیلی خوشگل. مبلاشو مثل عتیقه بودن عتیقه ها ی قیمتی.

_ خواهش میکنم عزیزم. اگه کیارس نمیخواستش میدادم بهت.

سرمو انداختم پایین.

_ نه بابا... ممنونم.

«ماهایا»



به دو سه تا از بیمارا سر زدم. حال یکیشون واقعا بد بود بالا آورد روم... منم که تحت تاثیر زندایی جدیدا شدید وسواسی شده بودم. به روش نیاوردم ولی واقعا خودمم داشتم بالا میاوردم. رفتم سمت دستشویی .

مهربان با خنده دنبالم اومد.

آخی...

_درد... رو آب بخندی الهی مهربان.

رو پوشمو در آوردم و گرفتم زیر شیر.

_جای کر کر خنده برو یه رو پوش واسم پیدا کن. اگه نبود مانتوی خودمو بیار. مانتو سرمه ایم.

با خنده رفت و من شروع کردم شستن روپوش.

تکونش دادم و رو انگشت نگهش داشتم.

مهربان چی شدی؟

بعد چند لحظه اومد.

مردی مهربان جان؟؟؟

مانتوی خودمو گرفت سمتم:

آره منم روحمم که دارم باهات صحبت میکنم تو را زیر تریلی موندم جون تو...

خندیدم:

جون عمت...

زد تو سرم :

به عمه ی نازنین من چیکار داری...



پشت چشم نازک کردم:

_ تو هم که چه قدر دوستش داری...

صورتشو جمع کرد:

_ اه اه اه...

_ رو پوش پیدا نکردی نه؟؟؟

_ نه بابا...

_ بهتر... خوشم نمیاد لباس بقیه رو بپوشم...

_ اه اه... چه قدر چندان شدی جدیدا... قبلا خاکی تر بودی...

_ انقدر فشار رو اعصابمه...

از دستشویی زدم بیرون. کسی صدام کرد:

_ خانم کیانی؟

برگشتم و دلم حالی به حالی شد. مرد اخموی پر جذبه ی من.

۸

قسمت هشتم رمان مرغ آمین ۰۸

رفتم جلو. نمیدونم این عشق چیه که تمام فرضیه های شیمیایی بدن و بهم میریزه. علم و درس و همه چی پیشش کم میاره... عشق رو همیشه با هیچ علمی توضیح داد. چشمای آدم دو دو میزنه و احساس میکنه تمام وجودش وجود یکی رو میخواد. اصلا این عشق چیه که دنیایی رو بهم میریزه. دنیایی یکی دیگه رو میسازه...؟؟



_سلام.

نفس عمیقی کشیدم:

_سلام آقای مقدم... از این طرفا؟؟ راه گم کردین؟

با حالت گنگی انگار که خسته باشه گفت:

_وقت دکتر مامان بود. آوردمش.

وا رفتم. کاش میگفت به خاطر من اومده. کاش میگفت دلش واسم تنگ شده.

_بهترن؟؟

لبخند کمرنگی زد:

_بهترن... آره...

_کجان الان؟؟؟ راستی با من کاری داشتین؟؟

دستی به موهاش کشید و نگام کرد. غم نگاهشو چجوری رو شونه هام بکشم وقتی شونه های بی جونم واقعا تحمل سنگینیشو نداره؟؟ غم نگاهشو کجای دلم جا بدم که دلم از بی معرفتی و عشقش دیگه جایی واسش نمونده. گرشاسب من شونه ها مو پیش فروش سرت کردم...

دلمو فروختم به نگاهت. چیز دیگه ای نخواه از من...

_اومدم.. اومدم شما رو ببینم.

عصبانی بودم ازش از سکوتش از غم نگاهش. با وجود شوقی که تودلم پر شد پوزخند زدم. انگار که بخوام ازش اعتراف بکشم دست به سینه ایستادم:

_منو؟؟ که چی بشه؟ فکر نمیکردم انقد مشتاق دیدنم باشی.

لبخند تلخ صدا داری زد:

_باشه... مثل اینکه شما نمیخواید منو ببینید.



به کی بگم وقتی نمیبینمت مثل دیوونه ها دلم بهونتو میگیره؟؟ اما عصبانی تر از اونی بودم
که به حرف دلم گوش کنم؟؟ چه قد باید لی لی به لالای این دل لا مذهب بزارم؟؟

_ نه نمیخوام ببینمتون... وقتی از من فرار میکنید نمیخوام ببینمتون. الانم منو ببرید پیش
شهلا جون. با شما هیچ کاری ندارم.

نفسشو فوت کرد. کلافه بود و این منو کلافه میکرد. گذاشت رفت. پامو کوبیدم رو زمین و
گفتم:

_ کجا؟؟؟

تنه ی یکی از پرستارا خوردم بهم. تو دلم گرفتمش به فوش جدیدا خیلی اعصابم ضعیف شده
بود...

بدون اینکه برگرده و ایساده و با صدای محکمش گفت:

_ مگه نمیخواستید شهلا جونتونو ببینید؟؟

خندیدم و دنبالش راه افتادم. قدماشو بلند و تند بر میداشت. اصلا عاشق صلابت قدما و راه
رفتنش بودم. اون راه میرفت و من هر چند قدم دنبالش میدویدم انقد تند راه میرفت.

شهلا جونو انتهای راهرو کنار اتاق دکتر صبوری دیدم که رو صندلی های سفید نشسته بود
و خودشو تکون تکون میداد. احساس کردم استرس داره. رفتیم جلو.

_ سلام شهلا جون؟؟؟ حال شما؟؟؟

با دیدنم لبخند شیرینی زد:

_ سلام دخترم. خوبی؟؟؟

نفس نفس زنون نشستم کنارشو دستاشو گرفتم.

_ ممنون دلم براتون تنگ شده بود.



_ چرا انقدر نفس نفس میزنی دخترم؟؟

چپ چپ به گرشاسب نگاه کردم با شیطننت یه چشمشو بست وبا یه چشم بازش به سقف نگاه کرد و با نوک انگشت اشاره سرشو خاروند.از حالتش خندیدم و گفتم:

_ از شازده پسر تون پرسید.والا دست سرعت نورو هم از پشت بستن.عین اسب دنبالش میدوییدم.

شهلا جون بلند بلند خندید:

_ دور از جون دخترم.

و با عصبانیت ساختگی رو به گرشاسب گفت:

_ چرا دخترمو اذیت کردی؟؟

_ من غلط کنم...گردن ما از مو باریک تر...زورم بهش نمیرسه...

خندیدم:

_ فوتم کنی تو هوام...

هیكل پر و ورزش کاری داشت آدم ازش میترسید.

پرستاری که نوبت مریضای دکتر صبوری رو کنترل میکرد شهلا جونو صدا زد.با گرشاسب کمکش کردیم که بلند شه.

_ خب من میرم.بی خبر نریدا!!!تا همین حالاشم سر پرستار الان کلی از دستم شکاره...

_ برو دخترم مزاحمت نمیشم.

دستشو گرفت:

_ خواهش میکنم چه حرفیه.تا باشه از این زحمتا...

خندید.اما گرشاسب با نگاهی گنگ فقط نگام میکرد.انگار حواسش به حرف زدنم نبود اصلا.



_مهربان برو اتاق??? اگه دیدي حالش خوب نیست دکترشو صدا کن.

پشت چشمي نازک کرد و گفت:

_اي... باشه بابا...

از بیمار اتاق??? خوشش نمیومد. پیر زن عنقي بود که یه ریز فقط غرمیزد. به خاطر همین راضي شدم به سه تا از اتاقاي ديگه سر بزنم اما اونو واگذار کنم به مهربان.

چه دوست فداکار و مهربوني هستم. قربونم برم من. چرا من برم???؟

دستي رو پیشخون فرود اومد. یه دفعه سرمو بلند کردم:

_چه خبره آقا???؟

مرد با قیافه ي اخمو و خشنش صدا شو گرفت روسرش:

_معلوم هست اینجا چه خبره??? زن من از درد داره میپیچه به خودش. هیچکي نیست بیاد

بگه خرت به چند؟؟؟

بي اختيار با خونسردي گفتم:

_خرتون به چند؟؟؟ بعله??? خانومتون اتاق چند؟

_اي بابا... اتاق?? فشاري به ذهنم آوردم:

_آها... همون خانوم که تازه عمل شدن؟

با صدای بلندي گفت:

_اي بابا... زنم داره میمیره بیست سوالی میپرسی؟؟؟

_چه خبرته داداش؟؟؟

_به شما ربطی نداره...

سینه به سینش وایساد:



_وقتی داری سر این خانم داد میزنی به من ربط داره... بار آخرت باشه. دهنتو اندازه قدت باز کن و صدا تو بگیر رو سرت!!

_شما چیکاره ای؟؟؟

قبل از هر پاسخی از طرف گرشاسب درمونده بلند گفتم:

_مگه شما خانومتون حالش بد نیست. بیاید دیگه.

و خودم جلو جلو راه افتادم. وای چه روز پر حرص و جوشیه امروز.

زنش تازه به هوش اومده بود بنده خدا. دکترشو خبر کردم/دکتر اومدو منم بالا سرش وایسادم واسه کمک.

یه لحظه برگشتم ببینم شوهر وظیفه شناسش کجاست که گرشاسبو اونور در دیدم که نگام میکرد.

باز حس شیرینی که دوش داشتم. دلم به حالی میگفتاد میون تلخی و شیرینی... یه حس خاص و مبهم. لبخند محوی زدم و برگشتم.

از اتاق رفتم بیرون. تکیه شو از دیوار برداشت. رفتم جلو.

_شهلا جون من کجاست؟؟

خندید.

_رو صندلی های راهرو نشسته.

_ببرینش خونه. واسشون خوب نیست.

سرشو تکون داد. انگار سر گفتن یا نگفتن چیزی با خودش درگیر باشه. بالاخره نفس عمقی کشید و گفت:

_گور بابا ی وجدان...

نگام کرد:



_میخوام باهات حرف بزنم.

شوکه شدم .بالا خره؟؟؟ یعنی میخواد سد این سکوتشو بشکنه؟؟

دستی به مقنعم کشیدم:

_خب بفرمایید.

_فعلا باید مادرو ببرم خونه.کي وقت دارید؟

خواستم طاقچه بالا بزارم اما از اون دخترای عنق لجباز نبودم/من واقعا عاشقش بودم/یه عاشق عشقو به هیچی نمیفروشه حتی غرورش.

_خب بستگی به شیفتم داره.

_امروز...امروز کي وقت دارید؟

لبخند زدم:

_امروز غروب وقتم خالیه.

نگران بود و من این نگرانیو میفهمیدم.از حرکاتش معلوم بود/راستی گرشاسب چه قد تغییر کرده بود.اما هنوز دل من خونه ي ابدی اونه.

_پس...پس...امروز ساعت ؟ میام دنبالتون...

خندید و ادامه داد:

_من اینکارا رو بلد نیستم .مادر یادم داده.

باز وا رفتم.اصلا این مرد استاد شکستن دل من بود.بی اختیار گفتم:

_انگیزت چیه؟؟

_چی؟؟

سرمو تکون دادم :

_هیچی هیچی.باشه .



اضطراب داشتم. یه اضطراب شیرین که پر بود از عشق... این لحظه های پر از عشق همیشه با منه. حاضر و آماده جلو آینه نشستم و خودمو تماشا میکنم. نگران بودم نگران گرشاسب و از طرفی نگران دایانا که هیچ سر از کارش در نمیآوردم... معلوم نیست کجا میره. یکی بهش زنگ زد و با کلی ذوق و شوق مثل جیمیز پا شد رفت بیرون. هر چی هم زندایی بهش گفت کجا نگفت. منم که از استرس در حال مرگ بودم به روی خودم نیآوردم. یهو دلم هوای بابا رو کرد. دلم گیر دادنای پدرانه میخواست. اینکه باشه بگه اینجا نرو اونجا نرو.

اینکارو بکن اونکارو نکن. بگه موهاتو بزار تو، آرایش نکن...

دلم، دل نگرونیای مادرانه میخواست... بگه مواظب خودت باش... بگه گول مردا رو نخور... به اشکام تو آینه خیره شدم. کرمم پخش شده بود. بلند شدم کرمم پاک کردم دوباره زدم. به ساعت نگاه کردم، دو سه دقیقه مونده بود به ساعت پنج. الاناس که بیاد.

از اتاق رفتم بیرون.

_ تو دیگه کجا؟؟

دلم به حال زندایی سوخت. چه قدر تنها بود. داشت جلو تلویزیون تخمه میشکوند و من مطمئنم باز داشت برنامه های بی سر و ته نگاه میکرد و اصلا حواسش به برنامه نیست. لبخند زدم و بوسیدمش.

_ قربونت برم. با دوستم قرار دارم زودی میام.

در حیاط باز شد.

در حالی که میرفتم کفشامو بپوشم گفتم:

_ تشریف آوردن خانوم.

زندایی با نگرانی گفت:



_نمیدونم چش شده.عجیب غریب شده.

داشتم بندای کفشمو میبستم که در باز شدو پارچه ی سیاهی افتاد روم.

_خوشگل شدم؟

با تعجب سرمو گرفتم بالا و پارچه رو از رو سرم انداختم اونور. اول با بهت نگاه کردم اما بعدش پقی زدم زیر خنده.

اونم مثل همیشه با لبخند همیشگی و دوست داشتنیش نگام میکرد.

_چرا میخندی؟؟؟

خیلی خوشگل شده بود و خانوم.

زندایی چشماش برق زد و بلند شد.خندم آروم گرفت و نگاه کردم.

_وای دایانا چه قدر خوشگل شدی دخترم.

یه هو اشک نشست تو چشم و بی اجازه رو گونم جاری شد.صدای زنگ آیفون بلند شد.دایانا اومد جلو و صورتمو گرفت تو دستاش:

_چرا گریه میکنی خواهی؟

لبخند زدم:

_هیچی از شوقه.

زندایی رفت سمت آیفون گفتم:

_زندایی دوستمه الان میرم.

بوسه ای رو گونه ی دایانا گذاشتم و کیفمو برداشتم و با گفتن یه خداحافظی کوتاه رفتم بیرون.



بیرون ماشین وایساده بود. کت و شلوار قهوه ای شیکی پوشیده بود و من به این فکر میکردم که چه قدر این رنگ بهش میاد. لبخند زدم:

_سلام.

اونم لبخند زد. این همون گرشاسب اخمو ا آیا؟؟؟

_سلام. بفرما...

و خودش نشست. نامرد درم برام باز نکرد. شونه بالا انداختم:

_بلد نیست دیگه. داش مشتیه.

خندیدمو نشستم کنارش.

دنده عوض کرد:

_خب... کجا بریم؟؟

شونه بالا انداختم. من که فقط میرم کافی شاپ درب و داغون نزدیک بیمارستان. جایی خاصی رو سراغ ندارم. هر جا خودت میدونی.

خندید:

_ببینم بریم سفره خونه؟؟

چپ چپ نگاه کردم:

_هی... قلیون؟؟؟

اخماش رفت تو هم...

_نه بابا... دل خوشی از دود و دم ندارم...

و قیافه ی در همش منو برد تو فکر. نمیدونم چي تو سر این مرد میگذره. مرد من؟ بزار تا ابد

خانومت باشم... اصلا غماتو تو سینه ی من چال کن...



جلوي يه سفره خونه ي خيلي با صفا نڼه داشت. ديواراي دورش سنگي بودن و شاخه هاي خشک از بالاش زده بود بيرون.

حوض چند طبقه ي فيروزه اي ،پله هاي کوتاه سنگي... آلاچيقي خوشگل سنتي گليمي طرح قديمي. گارسونايي که لباس هاي سنتي پوشيده بودن منو ذوق زده ميکردن.

گرشاسب با لبخند و ساکت نگام کرد:

_بيا بريم اونور با صفا تره.

دنبالش راه افتادم. آلاچيقي که دورش با شيشه پوشيده بود رو نشونم داد:

_بريم اونجا.

کنار آلاچيق رود خونه ي کوچيکي جاري بود و صداش بيش از هر چيز ديگه اي آرامش بخش تر بود.

و من به اين فکر ميکردم که گرشاسب با کي اومده اينجا؟؟

رفتيم و تو آلاچيق نشستيم. گارسون اومد و با گرفتن سفارش ما رو تنها گذاشت. من جوجه ي ترش سفارش دادمو گرشاسب بختياري.

چپ چپ و مشکوکانه نگاه کردم:

_بييم با کي اومدي اينجا؟ هان،؟؟؟

سرشو چرخوند و مبهم به يه جاي نامعلوم خيره شد.

_با يه نامرد...

هري دلم ريخت. يعني کسي قبل من تو زندگي گرشاسب بوده؟ دستپاچه دستي به مانتوم کشيدم:

_اون وقت اون نامرد کي بود؟



برگشت و آروم لبخند زد و گفت:

_مهم نیست.

اخم کردم و به گلیم خیره شدم:

_واسه من مهمه.

اونم گرفته شد و گفت:

_نمیخوام در موردش حرف بزنم.

کیفمو برداشتم:

_باشه میل خودته.

عصبانی کیفمو کشید:

_کجا؟؟؟ بشین.

نشستم اما گفتم:

_واسه چی؟؟ من که غریبم. اصلا چه حرفی داریم منو تو هان؟

چه قدر این مرد منو آزار میداد.

کلافه گفتم:

_بس کن ماهایا... من دیگه دلی برام نمونده ...

با بغض نشستم و زانو هامو بغل کردم. غذا رو آوردن. یه نگاه به ساعت انداختم. ساعت
؟ بود. تا حالا این موقع شام نخورده بودم.

_زود نیست واسه شام؟؟

با اخمائی در هم گفتم:

_نه زود نیست.



خودمو کشیدم جلو و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

_ چرا آزارم میدی گرشاسب؟

نگاهش کلافه بود، اشک تو چشم حلقه زد. سفره رو کوبید زمین:

_ ای بابا... گریه نکن مرگ من...؟

کلافه نشستم و چیزی نگفتم.

_ بسه بیا شامتو بخور.

شامو تو سکوت خوردیم.

سفارش چای و تنقلات دیگه رو داد و چلویی صاف کرد. به پشتی تکیه دادم و گفتم:

_ خب!!! منتظرم.

دستشو انداخت رو پشتی و با گردن کج نگام کرد. هول شدم و گفتم:

_ چرا اونحوری نگام میکنی؟؟

خندید:

_ همینجوری!

کلافه گفتم:

_ حرفتو میزنی یا نه؟؟

منم تحملم اندازه ای داشت. هی سکوت هی سردرگمی...

شصتتسو کشید گوشه ی لبش و به رودو خونه ی کوچیک خیره شد. همه ی وجودم گوش

شده بود واسه حرفاش. گفت:

_ همش ده سالم بود. بابام آدم بدی نبود اما رفقاش خیلی نالوتی بودن. یه شب که رفته بود

بیرون با حال بدی اومد خونه مست بود.



پوزخند زد.

_ اولین بارش بود اما زیاد خورده بود. انگار قبلشم چیز دیگه ای زده بود وگرنه... نصفه شبی بابا تشنج کرد خیلی شدید. من یه بچه... مادرم یه زن ضعیف چجوری میتونستیم به دادش برسیم. وقتی بردیمش دکتر گفتن دیرشده دیگه...

آه تلخی کشید و ادامه داد:

_ بابام همه ی بدنش از کار افتاد و شد وبال گردن مادر تنهایی من. اووووف چه سختیا مادرم کشید. بابا از کار افتاده شده بود. مادر دست تنها به هر دری زد که من تو رفاه بزرگ شم. گفتم میرم سر کار گفت باس درس بخونی. از هر چی درس و مشق و مدرسه و رفیق بیزار بودم. رفتم دبیرستان نصفه روز کار میکردم نصفش مدرسه بودم. دیپلم که گرفتم دیگه نخوندم.

کم کم بزرگ تر شدم و اوضاعمون بهتر بود... هر چند باعث تموم اون بدبختیا بابا بود اما قد دنیا خاطرش واسم عزیز بود..

مادر هر چی پس انداز کرد داد دستم. خب منم یه خورده پس اندازی داشتم. یه فروشگاه اجاره کردم. زدم تو کار وسایل خونه و این چیزا.

یه روز...

سرشو انداخت پایین.

_ یه روز یه دختر اومد مغازه. مشتری که زیاد میومد اما...

قلبم داشت ذره ذره تو سینم آب میشد و میریخت.

_ اما اون فرق میکرد. لبخند رو لباش آدمو دیوونه میکرد. دختر مهربونی بود و قشنگ حرف میزد. اون روز اون رفت... گفتم خب دیگه اینورا پیداش نمیشه. داشت فکرش از سرم میفتاد که باز پیداش شد. میخواست واسه روز مادر واسه مادرش خرید کنه. نظر منو میپرسید شوخی میکرد و میخندید. یه جا میوه ای خرید و رفت. وقتی رفت صدای انعکاس قهقه هاش تو فروشگاه میپیچید. دیوونه شده بودم. اون بازم اومد به بهانه های مختلف و من هر دفعه



از دفعه ی قبل بیشتر بهش وابسته تر میشدم. دلمو دو دستی داده بودم بهش بدون هیچ شناختی.

یه روز آخر بهش گفتم... گفتم که میخوام باهاش حرف بزنم. مثل همیشه با خنده قبول کرد. واسم عجیب بود.

آوردمش اینجا... دقیقا همینجا. هه... ماهی سفارش داد. بهش گفتم میخوامش گفتم خندهاش تو دلم چه غوغایی کردن.

بی صدا بهش خیره بودم و اشکام دونه دونه سرازیر میشدن. اون نمیدونست داره ذره ذره روح منو خراب میکنه و داره روحمو مخروبه میکنه...

_بهش گفتم اونم فقط لبخند زد. احساس کردم اونم... بهش گفتم میخوام پیام خاستگاریت. گفت بزار با هم آشنا بشیم، بعد... این آشنا شدن دو ماه طول کشید. خیلی بهش وابسته شده بودم. اما وقتی میگفتم آرایش نکن یا زیاد بیرون نیا بهش بر میخورد و قهر میکرد. میگفت تو به من اعتماد نداری. دست پیش و میگرفت پس نیفته. اما من واقعا نمیتونستم نگاه مردای هیزو بهش تحمل کنم.

یه چیزی تو وجودم مثل غیرت بهم اجازه نمیداد بزارم... دیدم کم کم داره به خاطر گیر دادنم از دور میشه.

زیر و بم زندگیمو میدونست. وقتی فهمید بابا تو اون حاله چیزی بروز نداد. اما وقتی بش گفتم که من باید از پدر و مادرم مراقبت کنم هوشونو داشته باشم بابا رو تر و خشک کنم. خیلی واضح ناراحت شد.

گفت من نمیتونم. نمیتونم دوتا پیر مرد پیر زن و جمع و جور کنم. باید منو ببری یه خونه ی دیگه... خب وضعیت مادر و پدرم اونجوری نبود که بشه تنهانشون گذاشت اون قدا هم نامرد نبودم. یا باید صنم رو نگه میداشتم یا پدر و مادرمو... دختر بی معرفتی بود. نمیتونستم یه عمر معرفت و زحمت مادرمو بش بفروشم.



گفتم نمیتونم. گفت باشه... خدا حافظ...

با خنده اومد با خنده هم رفت... دیگه ندیدمش... دیگه نیومد بگه خرت به چند... بگه بابا
لا مذهب اصن بیا این دلت...

بعد سه سال که دیگه کم کم داشت میرفت تو سطل آشغال زندگی. تو اومدی. لبخندت پر
بود از صنم... وقتی به روم لبخند میزدی حرصم میگرفت... گاهی وقتا فکر میکردم تو صنمی
که با یه قیافه یی دیگه اومدی. اما دیدم نه... تو یه دل مهربون داری که اسمون توش گم
میشه. خانوم تر بودی... دلم میگفت بهت نزدیک بشم اما عقم میداد: بابا مگه مغز
خر گاز زدی... باز میخوای خام خنده های یکی دیگه بشی...

یه آدم مگه چند دفعه از یه سوراخ نیش میخوره. اما دلم با دیدنت یه جور دیگه میشد. یه
چیزی مثل امید میریخت تو جونم... به خودم اومدم دیدم دیگه به خاطرات تلخ با صنم
بودنم فکر نمیکنم. خنده هات یه لحظه از جلو چشمم دور نمیشد. اما ترس نمیذاشت لام تا
کام حرف بزدم.

ترس اینکه مبادا... صنم توی تو برگرده. سکوت درموندم کرده بود. اما میترسیدم تو هم نتونی
پدرو مادر پیرمو تحمل کنی. تو هم نتونی غیرتو تحمل کنی و بری... بابا... صنم حق داشت
نگه داریش سخته... واسه یه دختر تر تمیز و سانتال سانتال... ترسیدم بگم: بابا بگی
نه... ترسیدم بگم غیرت، بگی نه... گیرای من صنمو ازم گرفت. اما من واقعا دست خودم
نیست. دیوونه میشم نگاهی رو ناموسم باشه.

وقتی میگم بابا یه آدم ساکت و حرف گوش کن نیست. بابا مدام بهونه میگیره. شده مثل بچه
ها... وقتی الان میگه واسم شعر بخون... باید بخونی وگرنه با داد و هواراش خونه رو میزاره
سرش...

وقتی میگه غذا... آگه تا یه دقیقه دیگه نباشه خودشو با جون لاجونش میکوبه درو
دیوار... وقتی میگم بابا... یعنی دستشویی بشم نمیتونه بره... وقتی میگم بابا... یعنی جونم به
جونش بستس... نمیتونم ولش کنم. اونم ول کنم مادرم چراغ خونمه... نباشه روزم از شب
تاریک تره...



وقتی میگم ترس... یعنی از تو هم نمیتونم بگذرم... آگه بری هم نمیتونم بگذرم... بگی یا من یا پدر مادرت به زور کتک واسه منی... این دل دیگه چیزی ازش نمونده...

مبهوت نگاش میکردم... مظلوم و غمگین نگام میکرد. لبم لرزید و اشکم چکید، زمزمه کردم:
_ کاش انقد صداقت به خرج نمیدادی...

خواستم بلند شدم دستم خورد لیوان چایی که از سردی سیاه شده بود و ریخت. بی توجه بلند شدم. کفشامو پوشیدم. ملتمس نالید:

_ ماهایا... تو که صنم نمیشی؟؟ تو نمیتونی صنم باشی ماهایا...

نگاه پر التماسش دل بیچاره ی منو لرزوند. چند لحظه خیره نگاش کردم و بی صدا رفتم. روزایی که دل من به شوق دیدنش پایکوبی میکرد اون صنمو میدید؟؟ روزایی که من واسه دیدنش بیقراری ها میکردم اون بی قرار صنم بود؟ روزایی که از تک تک لحظه های دیدنش خاطره سازی میکردم اون خاطرات صنمو زنده میکرد؟

پوزخند صدا داری زدم. «تو نمیتونی صنم باشی»

آره چون همه وجودم شده «گرشاسب» آره چون همین غیرتته که منو راغب میکنه به داشتنت... اما صنم... همیشه حضورشو تو زندگی حس نکنم. حس نکنم دلی که واسم میتپه قبلا واسه یکی دیگه میزده؟؟؟

کاش انقدر بهت دل نمیباختم... کاش میشدم صنم و از زندگی میرفتم. اما من صنم نیستم، عشقته که منو زمین گیره حظورت کرده.

هیچ پاک کنی نمیتونه حظورتو پاک کنه...

صدای بوق ماشینش گوشمو نوازش داد. هر چیزی که به گرشاسب ربط داشت واسم قشنگ بود...

_ بشین...



بدون اینکه نگاهش کنم به راهم ادامه دادمو لبخند مضحکی زد.

بعد با صدای تقریبا بلندی گفتم:

_ آها... یادم نبود خندهدهام تورو یاد صنمت میندازه. باید تمرین کنم که دیگه نخندم. که تو عاشقم نشی... که یاد صنم نیفتی... آخه اون رفته... که ترس برت نداره نکنه منم برم... که نیش نخوری...

_ برو... که نیش من سمی تره... برو گرشاسب... برو...

با لحن تندی گفتم:

_ یه بار دیگه بگو برو تا پیاده شم بندازمت رو کولم ببرمت...
همونجوری آروم آروم باهام میومد. کاش از حرفش خندم میگرفت.
وایسادمو بی اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ برو...

اما دلم میگفت اون نقطه باید بره بالا تر... دله دیگه...

_ لا اله الا الله... میگم سوار شو دختر...

پیاده شد و درو باز کرد. خواستم برم که مانتومو کشید.

عصبانی نگاهش کردم:

_ مگه بهت نمیگم برو؟؟؟

خندید و گفت:

_ مگه بت نمیگم سوار شو؟؟؟

مردم چپ چپ نگاهمون میکردن و بالاغیرتا... یه نفر نبود بگه خانم اگه مزاحم شده به حسابش برسم. غیرت فقط از گرشاسب چکه میکرد. غیرت سمیش... نگاهش میکردم/مگه



میشه تو چشمات نگاه کرد و جذبش لالت نکنه. لبخند زد و خودش رفت نشست. مثل دفعه
ی قبل آروم نشستم و محکم درو کوبیدم. حرصمو باید سر یه چي خالی میکردم دیگه. به
اسمون سیاه خیره شدم انگار از اونم غم میبارید تو دلم.

همونطور خیره به آسمون زمزمه کردم:

_من منم... نه هیچکس دیگه... من منم و خنده هام خاصه خودمه... من ماهایام نه صنم.

کج شد و گفت:

_ما مخلص ماهایا خانوم هم هستیم.

«دایانا»

شوق عجیبی داشتم. هی چادرو سر میکردم و خودمو تو آینه قدی تو راهرو تماشا میکردم.

_بسه دختر تموم شدي بس که خودتو نگاه کردی تو اون آینه.

آهی کشیدم. هی زندایی، کجای کاری؟ دایانا خیلی وقته تموم شده.

چشمامو بستمو سعی کردم راه اتاقو با لمس کردن درو دیوار پیدا کنم. عاشق این کار
بودم/هر چند بالایی ده بار با همین کار خودمو درب و داغون کردم. صدای زندایی بلند شد:

_دایانا درست راه برو دختر کبودی پات خوب شد مگه؟

همونجوری که میرفتم ریز خندیدمو زمزمه کردم:

_نه...

یهو رفتم تو در... مگه من این درو باز نذاشته بودم. درو باز کردم. ماهایا تو اتاق بود. رو تخت
خودش نشسته بود و سرشو با دستاش زندونی کرده بود.

_چرا درو بستنی؟

سرشو بلند نکرده گفت:



_ تا تو باشی چشم بسته راه نری.

اینم معلوم نیست چشمه. اون شب که دیر وقت اومد خونه و زندایی نزدیک بود سخته کنه بنده خدا. از همون وقتم اصلا افسرده شده. ماهایای شاد و شیطون. نمیدونم چشمه. چادر و با وسواس در آوردم تا کردم و گذاشتم تو کشوی دراور.

_ چته ماهایا؟

بی حوصله گفت :

_ هیچی.

گوشیش زنگ خورد. به صفحش نگاه کرد اما اخماش رفت تو هم. گوشي رو قطع کردم و خودشو انداخت رو تخت.

شونه بالا انداختمو از اتاق رفتم بیرون.

یه نگاه به ساعت انداختم دلم واسه بابا تنگ شده بود. برگشتم تو اتاق و لباس پوشیدم. ماهایا هنوز سرش تو بالش بود. الانه که خفه شه. چادرمو گرفتم جلو صورتم. چه قد دوشش داشتم. هیچوقت فکرشم نمیکردم روزی چادری بشم. با صدا خندیدم و سرم کردم. از اتاق زدم بیرون:

_ زندایی من میرم بابا رو ببینم.

از تو آشپز خونه گفت:

_ باشه دخترم. زود بیا.

_ چشم.

ماهایا باز صداس در نیومد. اول رفتم پشت بوم. غذای کبوترا رو برداشتم و رفتم سمت قفس. واسشون دون ریختم... راستی کبوترا روحشون غذا نمیخواد؟؟ آزادی غذای روحشون نیست؟؟



لبخند زدم .

از در حیاط زدم بیرون. کوچه ساکت شده بود. بچه های تو کوچه همه بزرگ شده بودن و دیگه هیچوقت صدای قهقهه ی بچه ها نمیپچید تو کوچه.

دلم تنگ شده واسه اینکه دعواشونو تماشا کنم. کوچه رو تماشا کنم تا بالاخره کیارس پیداش بشه. اما دیگه اونم پیداش نمیشه.

نگاهی به انگشتر مشکی تو دستم انداختم. چسب زده بودم و فیت انگشتم کرده بودمش. لبخند غمگینی تحویل سیاهی انگشتر دادمو رفتم سمت پیچ کوچه. هوا که میپچید تو چادر کیف میکردم انگار تو آسمون بودم.

سوار تاکسی خطی شدم و بی خیال گفتم بره زندان و با لبخند به بیرون خیره شدم. به پاهایی که بی هدف و هدف مند خیابونا رو متر میکردن. به چشم هایی که شاد و غمگین دنبال چیزی بودن که حتی برای چند لحظه حواسشون از غصه ها پرت بشه. به لبهایی که با لبخند یا بی تفاوت رو صورتا جا خوش کرده بودن. دلم غم داشت. دنیا دنیا غم داشت. چیزی درونم حضور عشقی رو میطلبید که تا مرز رسوایی رفته...

دلم بود... دلی که خیلی چیزا خواست و بهش نرسید... تموم شد...

جلوی در زندان پیاده شدم.

به شیشه ای که پشتش جای خالی بابا بهم دهن کجی میکرد خیره بودم. که بابا اومد و دهن کجی شد یه لبخند شیرین که بابا باهاش خوشی میریخت تو قلبم. اما تلخ بود. خوشی تلخ...

گوشی رو برداشتم:

_سلام بابایی..

_سلام دختر خوشگل بابا... چه خوشگلتر شدی؟؟

خندیدم:

_حالتون خوبه؟؟



_هی... خوبیم...

_تو چی؟؟ خوبی؟ اوقات به کامه؟؟

_نمیدونم... به قول یکی... حال همه ی ما خوب است تو باور نکن؟؟؟

اخم تصنعی به ابرو داد:

_نگواین حرفا رو دختر جون. ماهایای من کجاس؟ نیومده؟

_کار داشت دفعه ی بعد با هم میایم باز.

_قربونتون برم. خیلی مواظب همدیگه باشید...

ای پدر نبودی دختر هایت بی پدری را با بی مادری مزه مزه کردند... خجالت را مزه مزه کردند... عاشقی در کورسوی سکوت را مزه مزه کردند... چرا نبودی که به جای همدیگر... تو مراقب باشی و محبت های پدرانه ات؟؟؟ به اندازه ی تمام ان سال ها پدری بدهکاری....

نمیدونم چه قدر تو سکوتو چه قدر تو حرفای بابا گذشت. اما مثل همیشه فرصت پدرانه هاش تموم شد و باز لحظه ای که همه ازش واهمه داشتند. وداع... خدا حافظی... من خدا حافظی رو دوست داشتم.

بابا بلند شدو رفت... من موندم و شیشه ی سرد. من موندم و اون محیط پر از تشویش.

نگاهی به خیابون انداختم. منتظر تاکسی خطی و ایستاده بودم که بادکنک یه بچه ی دست فروش بغل گوشم ترکید. یه لحظه شوکه شدم. اما بی تفاوت نگاش کردم. نگاه پر از ترس و واهمه شو دوخت بهم.

_ببخشید...

و فوری فرار کرد. خندیدم. از چه فرار کردی؟؟ از ترس های کودکانه؟ از بی زوری زیاد خودت یا زور گویی دنیا؟؟؟

فرار نکن فرار کنی روزگار زور بازوی خودش را به رخت میکشد نه مردمانش را...



با صدای بوق ماشینی، سرمو به هوای اینکه تاکسی خطیه چرخوندم وزیر لب زمزمه کردم:

_مار از پونه بدش میاد در خونش سبز میشه. مار خوش خط و خال...

پوزخندی زدمو سرمو خم کردم و از تو شیشه نگاه کردم:

_شما بر حسب اتفاق سر راهم سبز میشید یا بیکاری زده به سرتون؟

با انگشت سبابه زد به شقیقش:

_عشق زده به سرم.

ابرو بالا انداختم:

_عشق؟؟؟

_اوهوم.

_واسه دهنتم بزرگ نیست؟؟

درو باز کرد:

_بشین زبون دراز.

و قبل از اینکه درو کاملاً باز کنه. درو محکم کوبیدم:

_کسی که عشق زده به سرش خطرناکه. برو رد کارت.

_زهر مار ریختی تو زبونت؟؟

بیشتر خم شدمو با لحن آرومی گفتم:

_آره زهر مارای خوش خط و خالی مثل تو.

به خیابون اشاره کردم:

_راتو بگیر برو.

بی توجه گفت:



_ میدونی چادر خیلی بت میاد؟ سر کوچه اینجوری دیدمت فک کردم اشتباهی تعقیبت کرده بودم.

_ تو هم نمیگفتی میدونستم. تو هم خیلی پرویی. میدونستی؟

با خنده سر تکون داد:

_ لطف داری خانوم.

_ پس برو خدا رو شکر کن این لطفم شامل حالت شده...

_ بعله اینکه افتخاریه.

صاف ایستادم و گفتم:

_ برو بزار باد بیاد.

_ بشین تو ماشین کولر روشن میکنم برات.

باز خم شدم:

_ حتما باید فوشت بدم از رو بری؟

_ فوشتم به جون میخرم.

داشت عصبیم میکرد.

_ روت زیاده... سنگ پای قزوینم گذاشتی تو جیبت. اما من حوصلتو ندارم/انقد وایسا زیر

ماشینت جنگل سبز شه.

و راهمو عوض کردم که نداشت برم اونور خیابون.

_ هی... کجا؟؟؟ به خاطر سوء قصد به جونم و تعقیب میدمت دست پلیسا...

سرشو خم کرد:

_ تو مهربون تر از این حرفایی...



_ اشتباه به عرضتون رسوندن. عصانیم کنی بلایی سرت میارم دیگه هوس تعقیب و گریز و عشق و عاشقی به سرت نباشه. حتی اون دنیا پیش حوری بهشتی! شیر فهم شد؟

با تواضعی تصنعی دستي به صورتش کشید:

_ نه بابا جاي ما که ته جهنمه...

_ میدونم... اون دنیا هم دست وردار ما نیستی...

با صدای بلندی زد زیر خنده و بریده بریده گفت:

_ کم باهام کل کل کن دختر. بشین قول میدم لام تا کام حرف نزنم.

اینکه دست بردار نبود. داشت کلافم میکرد. همونطور که مینشستم گفتم:

_ در شروع کرد به حرف زدن شما حرف نمیزنی!!!

_ به چشم...

زیر لب زمزمه کردم:

_ خود شیرین پاچه خوار...

سرمو چسبوندم به پنجره.

خیلی نرفته بودیم که ماشین به نفس نفس افتاد و وایساد.

_ ا...ا... چرا همچین شد؟

رفت پایین و منم باهاش پیاده شدم.

_ چون رفیق نیمه راه نیستم وایمیستم که درست شه.

خندید:

_ افتخار میدید!



رفتم سمت چمن و رو به روی فواره که با ذوق به سبزه ها آب میداد و ایسادم. قطره های آب که چکیدن رو صورتم انگار خالی شدم. یه خنکی مطبوعی بود که آدم کیف میکرد.

چشمامو بستم و فکر کردم که الان زیر بارون و ایسادم. البته بارونی که از بغل میباره نه آسمون.

بیا اینور...

بیخیال پرنده ی روحمو تو هوای کیارس رها کردم. دنبال آب و دون وصال..._

پر نزن پرنده ی من... تو از بی آب و دونی میمیری..._

بیا درست شد...

رفتم سمتش با تاسف و خنده نگام کرد:

نگاش کن... بشین الان از سرما میمیری...

اما من سرما رو دوست داشتم... نشستم و چادر خیسمو تکون دادم. به طعنه گفت:

_راحت باش. ماشین من خیس نمیشه.

بی خیال گفتم:

_راحتم.

سرمو چرخوندمو سرمو با بالش صندلی خشک کردم. زد زیر خنده:

دیوونه خب دستمال کاغذی بردار...

چپ چپ نگاش کردم:

_دو روز تو دیوونه خونتون بستری بودما... تازه کور نیستم که دیدم دستمال کاغذی

رو... من اینجوری حال میکنم.

با حرص تصنعی گفت:

تو دیگه کی هستی...



_یعنی بعد اینهمه تعقیب و گریز و فضولی کردن تو پروندم و معاشرت باهام نفهمیدی من
کیم؟

_خدایی هنوز نفهمیدم تو کی هستی...

_بهتر...قرار شد حرف نزنم...

_باشه باشه...

دستشو گذاشت رو دهنش.

“ماها یا”

گوشیو واسه بار صدم قطع کردم. انداختمش رو بالش و از اتاق رفتم بیرون. یه لیوان آب
خوردم و خواستم برم تو اتاق که زندایی گفت:

_شام حاضر شد دیگه نرو.

شامم افتاد گردن زندایی.

_نمیخورم زندایی میل ندارم.

و قبل از هر حرف دیگه ای رفتم تو اتاق. آباژور کوچیک دایانا رو روشن و چراغ اتاقو
خاموش کردم. نورش آبی بود. آرومم میکرد. دلم براش تنگ شده بود اما چیزی مثل حسادت
نمیزاشت جواب تلفنای مکررشو بدم.

پنجره رو باز کردم و هوای خنک بارونی رو کشیدم تو ریه هام. بوی بارون آرومم
میکرد. زندایی میگه روحیه ی شاعرانه ی منو دایانا به مامان رفته... کاش بیشتر مامانمو
میشناختم... دونه دونه ی اشکام رو گونم راه میگرفتن و تنها موزیک تو اتاق صدای سیلی



بارون رو سنگاي حياط بود. اما صدای کوبیده شدن در هم باهش قاطی شد و ترس برم داشت. این موقع تو این بارون ...

دل نگرین به در چشم دوختم اما باز نشد یعنی زنگ درو ندیده؟؟
صدای زندایی بیشتر نگرانم کرد:
_ ماهایا....

در اتاق باز شد و زندایی حراسون گفت:

_ ماهایا یه مرده اومده دم در میگه با تو کار داره. کیه؟؟
دستپاچه این پا و اون پا کردم و گفتم:
_ نمیدونم. بزارید برم ببینم کیه.

همونطور که پالتوی بافت گل‌بیم رو میپوشیدم زندایی گفت:

_ ماهایا مواظب باش قیافش شبیه چاقو کشاس...
دلم میخواست از حرف زندایی بزنم زیر خنده اما وضعیت اصلا جور نبود.
دایانا با قیافه همیشه خونسردش بلندشد:

_ میخوای باهات پیام؟؟

چند لحظه نگاه کردم و گفتم:

_ نه... مگه بچم؟؟

بارونی سرخابیشو که کلاه بزرگی داشت انداخت رو شونم کلاهم گذاشت سرم. لبخند زد
و از خونه رفتم بیرون.

بارون نسبت به قبل کمتر بود اما همچنان سخاوتمندانه میبارید.



نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم. حدسم درست بود. جز گرشاسب کی میتونست باشه؟
قیافه ی درهمش قلبمو فشرده میکرد. غم تو چشاش بیداد میکرد. سریع اومد جلو:
_ معلوم هست...

به در همسایه ها اشاره کردم. یعنی ما آبرو داریم. صداشو آورد پایین:
_ معلوم هست کجایی؟ چرا اون گوشی لعنتیتو جواب نمیدی؟؟ به خاطر چی داری منو تنبیه
میکنی؟؟ صنم؟؟ صنم؟؟ صنم که مرده و جنازش تو دلم بو گرفته بود و انداختمش تو زباله
دونی؟؟؟

دلم با نگاهاش میلرزید و عشق و بیداد میکرد. با لحن مهربونی ادامه داد:
_ بابا... به کی بگم؟ به پیر به پیغمبر یه تار موی گنیدتو به صد تای صنم نمیدم.

دستمو به معنی سکوت گرفتم بالا:

-بسه...

با لتماس نگام کرد:

-لا عقل بیا تو ماشین.

دلم واسه خودم که زیر بارونی بودم نه... دلم واسه گرشاسب میسوخت که بارون، بی
رحمانه خیسش میکرد. نشستم تو ماشین، اونم اومد و بخاری رو روشن کرد و جهتشو
کشید سمت من. مشتم دستامو باز کردم و گرفتم جلو حرارت گرم بخاری. دلم میخواست
دستم با گرمای دستای اون گرم بشه.

سرمو تکون دادم:

-من... من نمیتونم قبول کنم دل تو یه روزی خونه ی صنم نامی بوده.

با مشتم کوبید به فرمون و ماشین رو روشن کرد. روشن کرد و باز سکوت و باز دل شکسته
ی من.



-کجا؟

خواستم درو باز کنم که آستین بارونی گشادو کشید.

-نه... یه دور میزنیم برت میگردونم. نیم ساعت... فقط نیم ساعت... خیلی تنهام...

مگه میتونستم التماس نگاهشو ببینم و بگم نه. التماس تو حرفاشو حس کنم و برم؟ سر جام نشستم و راه افتاد. سر کوچه گوشیشو گرفت سمتم:

-بگیر زنگ بزنی خبر بده نگران نشن. راستشو بگو.

گوشیو ازش گرفتم و شماره یی خونه رو گرفتم. صدای دایانا تو گوشم پیچید:

-بله؟

-سلام... دایانا جان... من یه نیم ساعت دیگه میام خونه. فقط به زندایی بگو نگران نشه خودم میام خونه توضیح میدم

-سلام. اتفاقی افتاده ماهایا؟

-نه دایانا پیش زندایی جو سازی نکن حالا. میام توضیح میدم. خداحافظ.

قبل از سوالی از طرف دایانا گوشیو قطع کردم و گذاشتم رو داشبورده. گرشاسب ضبط و روشن کرد. تعجب کردم، آهنگا هم گوش میده؟

حرفای تو...

مثل مرحمه رو دل تنگ شکستم...

چشمای تو...

جون میده تو این راه به پای خستم

دنیای تو...

دنیای پر از آرامش محضه



دور از چشمت...

هر ثانیه هر جا دلم میلرز

حرفامو، باور کن

شاید ایندفعه حرفایی که به تو گفتم راست باشه

چرا دوست داری اونکه دوست داره مثل خودت تنها شه

بیا برای یه بار به جای نه بهم بگو باشه

حرفامو، باور کن

نزار حال خرابی که دارم از اینم بد تر شه...

چرا دوست داری اونکه دوست داره پیش چشات پر پر شه

نزار احساس قشنگی که به تو دارم واسم شر شه

شاید یکی دیگه نزاره و

چشمای تو غرق انتظاره و

قلب شکسته ی تو گیره یاره و

تو نتونی...

حرفای پنهونی نداریمو

دل بیقراره و جونی نداریمو

تویی درمون بیقراریمو

شاید ندووووونی...



آهنگ آرامش محض از علیرضا روزگار

کلافه سرمو تکون دادم با اخم به روبه روش خیره بود. عصبانی نگاش کردم:

_ تو... تو از من چي میدوني گرشاسب؟؟؟

_ چيو بايد بدونم؟؟؟

اشکم چکید و با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم:

_ تو میدوني مادر ندارم. میدوني بابام به جرم قتل تو زندانه؟ حبس ابد... میدوني جز یه

زندایی تنها و یه آجی هیچکیو تو این شهر ندارم؟

میدوني یه عمر با بد بختی زندگی کردیم؟؟ تو... تو میتوني فردا جلو فامیلات بگی که زن من

فک و فامیل نداره... بگی باباش به جرم قتل زندانه؟

بالبخند زد کنار. یه آرنجشو گذاشت رو صندلی آرنج دست چپشم گذاشت رو فرمون و با

لبخند نگام کرد. کفري شدم و داد زدم:

_ به چي میخندي؟ به اشکام یا بد بختیم؟

شصتتسو کشید گوشه ی لبش:

_ زن من بشو قول میدم فامیلا تو رو حلوا حلوا کنن بزارن سرشون

دستپاچه سرمو چرخوندم سمت پنجره.

_ منو ببر خونه.

_ رو چشم. نوکرتم هستم.

گرشاسب تو چه دنیایی بود و من تو چه دنیایی. زیر لب زمزمه کرد:

_ من همه چيو میدونستم ماهایا.

چشمامو بستم.



_بفرما خانومم.

لبخند رفت رو لبام بشینه که نیومده رفت.

_ ممنونم. گرشاسب... به من وقت بده. وقت بده که باور کنم صنم نیست.

پیاده شدم و رفتم سمت در و زنگ رو زدم.

به چشمای غمگینش خیره شدم اما واقعا نمیتونستم تحمل کنم. در با صدای تیک باز شد و سریع رفتم تو. درو بستم و بهش تکیه دادم. نمیدونستم چیکار کنم صنم رفته چه کاریه که به هاطر اون پا بزارم رو دلم؟؟؟

(دایانا)

از استرس داشتم سخته میکردم دیگه. همونطور که چادرو رو سرم مرتب میکردم زیر لب آهنگ میخوندم:

_رفتم مرا ببخش

مگو او وفا نداشت

راهی به جز گریز

برایم نمانده بود...

_ ناز نفست...

خندیدم. ماهایا چند وقته افسردگی گرفته. همش تو خودشه. اون شبم که یهو اومد گفت پسر یکی از بیمارای بیمارستان بود. حال مادرش خوب نبود...

من که قانع نشدم حالا زندایی به اون تیزی که جایی خود داره.

_ دایانا.. من اگه صدای تورو داشتم فرار میکردم. اونور میخوندم.

زدم تو سرش:



_ نه اینکه صدای خودت مثل قوقولی قوقوی خروسه...

نگاه آخرو تو آینه به خودم انداختم:

_ مگه میخوام چیکار کنم؟ به چه قیمتی؟

کیف کوچیک ننتیمو مرتب کردم و گفتم:

_ من رفتم. ذت زیاد.

از اتاق زدم بیرونو رو به زندایی که داشت فرشو با شامپو فرش فرچه میزد گفتم:

_ زندایی من میرم بیرون کار دارم.

_ باشه عزیزم. مواظب خودت باش.

_ چشم.

خواستم برم که یهو داد زد:

_!...!...! از اونور نرو... تازه شامپو زدم. از پشت سرم برو هنوز نردم.

درمونده نگاه کردم آسه آسه از کناره های فرش رفتم. کفشامو پوشیدمو رفتم.

باز به در سفید بیمارستان روانی خیره شدم. یاد روزی افتادم که تعقیبش کردم با دیدن اینجا از تعجب داشتم شاخ در میاوردم. رفتم تو و ته و توی قضیه رو در آوردم.

باد تو پالتو پیچید و به خودم لرزیدم. پالتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم و با اجازه از نگهبان رفتم تو. یاد اون روزی لعنتی افتادم. روزی سختی بود اما در کنار کیارس بودن واسم شیرین بود و پر از آرامش. از حیاطی که تو سکوت گم شده بود رد شدم و رفتم تو. گرمای مطبوعی صورتمو نوازش داد.

به چند تا از پرستار سلام کردم از پله ها رفتم بالا. به اتاق ناهید نگاه کردم اما نه... دلم دیگه طاقت دوری نداشت.

رفتم سمت اتاقش. فیضی با دیدنم لبخند زد. منم لبخند زدمو منم به روش لبخند زدم.



_ سلام چه قد زود اومدی..._

_ سلام..باید بشینم پس درسته؟؟_

بله.

با بیقراری نشستم.امروز چه قدر طولانیه.ساعتم با من لج کرده.دلم میخواست ببینمش اما
یه ترسی تو دلم بود از دوباره خورد شدن....از دوباره شکستن.کیارس فقط
میشکنه...دلمو...بغضمو...غرورمو,....

بعد لحظه هایی که پر از دلشوره گذشتن زنی از اتاق اومد بیرون.با چهره بی تفاوت از
فیضی تشکر کرد و رفت.فیضی به در اشاره کرد:

بفرمایید.

بلند شدم.دل تو دلم نبود.مثل همیشه از استرس حالت تهوع داشتم و ناخواسته دندونام
رو هم قفل شده بودن.آب دهنمو قورت دادمو رفتم تو اتاق.

پشت به در,وایساده بود و یه دستش رو سرش بود.باز آشوب دلم.باز تپش های نا منظم
باز احساس شیرینی که منو ذره ذره آب میکرد.باز جیوه ی دوست داشتنی من که تو دلم
شیطونی میکردن.

سلام آقای معتمد.

برگشت یه لحظه برق تعجب و بهت رو تو چشماش دیدم,سرمو انداختم پایین.بعد چند
لحظه تیکه تیکه خندید و گفت:

سلام...

سرمو گرفتم بالا خندیدم:

خیلی خنده دار شدم؟؟

دستی به موهاش کشید.

نه...نه...واسه چی؟تعجب کردم.بشینید.



نشستم رو مبل و با استرس ناخامو گرفتم به شکنجه.

بسه...

سرمو بلند کردم:

بله؟؟

خودکارو تو دستش جا به جا کرد و نشست.

هنوز استرس داری؟

آب دهنمو قورت دادم:

نه... همیشه نه...

فک کنم فهمید منظورم چیه چون دستپاچه شد و من خندم گرفت. دستپاچه شد و دیوونه شدم. دستپاچه شد و فهمید که نباید میگفت.

خب.. بهتری؟

بهتری؟؟

بدون اینکه نگام کنه با اخم گفت:

_بله حالتون. تو ادبیات فارسی برای احترام از فعل جمع استفاده میکنن.

اخمش واسم شیرین بود و پر از ابهت. گلویی صاف کردم و گفتم:

بعله.

پس بهتری؟!

_اگه کلافگی و بغض و حسرت تو زندگیمو... خستگی هامو.. فاکتور بگیرم... شاید.

اگه بغض و جدایی هزاره آره. اگه دلتنگی هزاره آره.



_ سعی کن از ذهنتم فاکتور بگیریشون. بندازی دور. آدمه و فرصت های زندگی.

چشماشو بست و سرشو انداخت پایین:

_ نمیخوام بپرسم چرا؟ نمیخوام بدونم دلیلش چیه.

سرشو گرفت بالا:

_ بعضی چیزا رو باید فراموش کنی. وقتی هیچ راهی واسه جبران نیست راهی جز فراموشی نیست.

چه قدر تو ظالمی مرد. با بغض نگاش کردم. کاش بتونی غم تو دلمو از چشم بخونی.

_ همین؟

شونه بالا انداخت:

_ گاهی باید احساساتو کنار گذاشت. بگرد دنبال فرصت های بهتر.

بلند شد و پشت به من گفت:

_ و مرد های بهتر...

فرو ریختم... تمام روحم شد یه ویرونه. اشک تو چشم حلقه بست و درد... درد دوست وفادارم باز قلبمو گرفت تو آغوشش...

با بغض خفه کنندم گفتم:

_ برات متاسفم... برات متاسفم که به این راحتی با احساسات یه آدم بازی میکنی. تو کی هستی کیارس؟



قسمت نهم رمان مرغ آمین ۰۹

رمان مرغ آمین ۰۹

کلافه برگشت:

_ من هیچی نیستم. از این هیچ بگذر...

بلند شدم و ملتمسانه نگاش کردم:

_ کاش بدونی این هیچ واسه من دنیاییه...

درمونده به چشمام چشم دوخت:

_ خانم کیانی تمومش کنید این احساس پوچتون رو.

کوبیدم رو میز:

_ کدوم احساس پوچ؟ این عشق که سالها تو دلم ریشه دونده پوچه؟ وقتی هر جا میرم

میبینمت پوچه؟ اینکه همه آدما واسم تو ان پوچه؟ پوچ در نظر تو چیه؟

چشمشو بست و کلافه گفت:

_ در هر صورت درست نیست اومدن شما به اینجا اصلا درست نیست... همسرم اگه...

_ بسه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم... تو فقط منو خورد میکنی... من نمیتونم... تو از عشق

چی میفهمی سنگدل؟

سرشو انداخت پایین.

_ من تمام وجودم از عشقه.

به در اشاره کرد:

_ بهتره برید خانم کیانی. بهتره که دیگه نیاید.

قطره ی اشک آروم از رو گونم چکید رو میز:



_کاش... کاش میتونستم دوست نداشته باشم...

_خانم کیانی منو شما هیچ ربطی به هم نداریم. این چادر سر کردن باید واسه خدا باشه
نمیخوام به خاطر من... دور منو خط بکشید، من... من زمو دوست دارم...
همه ی بغضمو ریختم تو چشم. صدای شکستن دلمو با گوش خودم شنیدم.
با التماس نگاهش کردم. به میز چشم دوخته بود.

_کیارس؟؟ لاعقل با من اینجوری تا نکن.

_چیکار کنم شما راضی میشید؟

حالا هم داشت منو مسخره میکرد. اشکم چکید و گفتم:

هیچ... فقط بشکن... شکستنی رفع بلاست ...

از اتاق زدم بیرون. تا من باشم دلمو دو دستی نسپرم بهش... دلی که تو دست کیارس آسون
و بی صدا داره میمیره. با کلمه به کلمه حرفاش، با نگاهاش.

حسرت مثل سیاهی شب رو دلم شبیخون زده بود. مثل بختک افتاده بود به جون
روحم. دیگه هیچ راهی نداشتم جز تحمل این فراق این از دست رفته ی تلخ... انقد تلخ که
با یه من غسل شیرین نمیشه. من باید تو سکوت میسوختم و دم نمیزدم؟
نگاهی به ایستگاه مترو انداختم. اصلا حوصله ی شلوغی نداشتم و باز مثل همیشه تاکسی
خطیا رو ترجیح دادم.

تنهایی بهترین دارو بود واسم. که انقد تو خودم غرق بشم که هیچ غریق نجاتی توان بیرون
کشیدنمو نداشته باشه. من چه قدر میتونستم نخواسته شدن رو تحمل کنم. از طرف کسی که
خواستنش تنها انگیزه ی زندگیم بود.

(ماها یا)



کلافه کتابو بستم انداختم رو مبل بغل دستم. زندایی رفته عطاری گل گاوزبون بخره. عشق دارو گیاهیه. دایانا هم تو این سرما رفته پیش مرغ آمیناش. میخواد بیارتشون تو راه پله که نمیرن. مثل هر سال و چه قد زندایی از دستش حرص میخوره. صداشونو دوست داشتم اما اعصاب زندایی صدای اونا رو نمیکشید.

صدای گوشیم بلند شد. بر عکس دایانا هیچوقت گوشیم رو سایلنت نبود.

_بله؟

میدونستم کیه.

_سلام.

نا خود آگاه لبخند نشست رو لبهام.

_سلام.

با لن مهربونی گفت:

_ چرا انقد منو اذیت میکنی؟ چرا دوست داری دل تنگ منو به صلابه میکشی؟ تنبیه گذشتمه؟

دونه ی پفیلا رو گذاشتم دهنم:

_ فکر کن آره.

_ با ما به از این باش که با خلق جهانی..

ابرومو دادم بالا:

_ اولالا... شعرم که بلدی...

_ کوچیک شماییم.

خندیدم:



_نفرمایید.

_چی بفرمایم که ما رو به خاطر دلدادگی گذشته عفو کنی؟

باز یاد صنم افتادم و لبخند رو لبام خشک شد و زمزمه کردم:

_دلدادگی..

_بیخی ماهایا... میای بیرون؟

عصبانی گفتم:

_واس چی باید با شما پیام بیرون؟

_به حرمت دلدادگی. به حرمت دلی که گرفتی کف دستت...

آروم لبخند زدم. من باید بگذرم از دلدادگی گذشتش... دل دست نخوردمو بسپارم به اونکه دلش دست دوم شده.

از طرفی سر دل تنگ خودمو که نمیتونستم شیره بمالم.

_خیلی خب.

_نوکرتم هستم. نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

شوق و تو صدایش میشد فهمید. یه تیکه از موهامو تو دست گرفتم. لبخند زدمو گفتم:

_منتظرتم.

گوشیو قطع کردم پر از عشق به صفحش خیره شدم. گرشاسب... مرد من...

با ذوقی وصف نشدنی از جام جهیدمو رفتم تو اتاق. چرخي تو اتاق زدمو نگاهی به تابلو های خوشنویسی دایانا انداختم و روبه روی یکیش وایسام و روش دست کشیدم:

_تو را من زهر شیرین خوانم ای عشق

که نامی خوشتر از اینت ندانم...



شعر فریدون بود.

لباس پوشیدمو با حالی خوش و شیرین رفتم بیرون. رفتم سراغ دایانا. داشت قفس پرنده
های دوستداشتنیشو مرتب میکرد.

_خواهري من ميرم بيرون.

بدون اینکه نگام کنه دستي رو پر کبوتر سفیدش که رو پاشو پر پوشونده بود کشیدو گفت:

_باشه. مواظب خودت باش دخترم.

خندیدم، ادای زندایي رو در میاورد. کیغمو کوبیدم رو شونش:

_زندايي منو مسخره نکن.

_واسه خودمه.

با خنده از پله ها اومدم پایین و تو حیاط وایسادم. ریز ریز خندیدم و زمزمه کردم:

_الان میگه چه حوله. حالا نازم میکردهم.

صدای ماشین از تو کوچه اومد. فوري پریدم سمت در تا زنگ درو نزده. نزدیک بود جلو در
سُر بخورم انقد تند رفتم دویدد جلو ومن خودمو کنترل کردم. خندید:

_اگه انقد دلت واسم تنگ شده بود چرا زود تر نگفتي بیام؟؟

اوه اوه ضایع بازی در آوردم فکر کنم. چپ چپ نگاهش کردم:

_واقعا که نخواستم زنگ درو بزني.

گنگ نگام کرد:

_واس چي؟

پشت چشم نازک کردم:

_هیچی. بریم.



مثل همیشه خودش نشست و درو از تو برام باز کرد.نشستم اما اخماش تو هم بود.اخماشو دوست داشتم اما دلم میگرفت وقتی اخم میکرد.بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_چرا اخم کردی حالا؟

_ببینم تو چیزی در مورد من به خانوادت نگفتی؟

_چطور؟

_گفتی یا نگفتی؟

ترس برم داشت.

نه...

تیز شد سمتم:

_چرا؟! ماهایا چرا نگفتی؟

هنوز که ...

با صدای بلندی گفت:

ماهایا کدوم هنوز؟؟ صنم عوضی هم هی امروز فردا کرد و منو به این روز انداخت.ماهایا... تو صنم نشو... خواهش میکنم... جون عزیزت منو بفهم...

دلم گرفت.پس صنم هنوز تو ذهنشه.ترسیده بودم.صنم هنوز تو زندگیش نقش داره.

با لحن ملایمی گفت:

_جون عزیزت تکلیف منو مشخص کن.من کجای زندگیتم؟

میخواستم بگم(تو خود ,خود زندگیمی)اما ناراحت بودم از دستش.

_صنم کجای زندگیته؟

با بهت نگام کرد:



_ ماهایا؟ من کجام تو کجایی؟ چرا باور نمیکنی که دیگه صنمی وجود نداره؟

عصبانی گفتم:

_ پس چرا هی اسمشو میاری؟ چرا منو واسه اولین بار بردی جایی که با اون رفتی؟

_ من... من غلط کردم ماهایا... مرگ من... صنمو از ذهنت بنداز بیرون. من دیگه اسمشو نمیارم. فقط... فقط به خانوادت بگو. یا اینکه تکلیف منو مشخص کن.

ماشینو نگه داشت و پیاده شد. سرمو انداختم پایین و انگشتمو به بازی گرفتم.

زد به پنجره. سرمو بلند کردم. با لبخند مهربونی گفتم:

_ پیاده شو. د... د...

پیاده شدم و به سر در سفره خونه نگاه کردم نفسمو دادم بیرون. کاش صنمی نبود. دنبالش رفتم. گفتم:

_ بریم تو بیرون سرده.

بی صدا دنبالش رفتم. جایی با صفایی بود. مثل قبلی ثننی بود و شیک. یه جا نشست و منم رو به روش.

نگفتی؟؟

سرمو گرفتم بالا و نگاه کردم. بعضی موقع ها وقتی یهو نگاهش میکرد ته دلم یه چیزی فرو میریخت. یه چیزی که شاید اسمش عشق بود.

چیو؟

خندید:

_ بی حواس. تکلیفمو میگم.

خندیدم.



_ تکلیف شما که مشخصه.اگه..._

گنگ نگام کرد:

اگه؟

هیچی...

_خب تکلیفم چیه؟ جون به سرم کردی دختر جون!

پوزخند زد:

_رفتم به خانوادم میگم که گرشاسب نامی تو زندگیمه.

دستی رو میز کشید:

_و میگي که آخر هفته با مادر جونش میخواد مزاحمتون بشه.

زدم زیر خنده که چپ چپ نگام کرد، خندمو خوردمو گفتم:

چرا چشم دیدن خنده های منو نداری تو هان؟

حق به جانب زد رو سینش:

بخند. اما فقط واس من بخند. شیر فهم شد؟

ادای خودشو در آوردم:

رو چشم...

خندید:

حالا چي میخوري؟

دست به سینه تکیه دادم و گفتم:

من باید زود تر برم. چایی... قهوه... هر چي دوست داشتی...

ابرو بالا انداخت و با حالت مختص به خودش گفت:



_ ما رو چه به قهوه؟؟؟ فقط چایی... باس عادت کنی!!

ابرو بالا انداختم:

_ اووووف. من قهوه نخورم میمیرم.

با دست گارسونو صدا کرد و گفت:

_ عادت میکنی.

خندیدم از صفحه ی شیشه ای میز نگاهش کردم.

“دایانا”

آهی کشیدم و رفتم سمت در دوستداشتنی. زنگ درو زدم و سرمو انداختم پایین. خدا خدا می کردم که باشه.

_ بله؟

گلمو صاف کردم و دستی به گلم کشیدم:

_ دایانام...

_ سلام دایانا جان بفرمایید.

در باز شد و پر از استرسی شیرین رفتم تو. دلم میخواست کور بودم این محیط و نمیدیدم. یا مثل تو خونه چشممو میبستم و بی درنگ میرفتم جلو. چند تا صدا با هم تو سرم تو دوران بودن.

(عروس دوماد اومدن، کارت عروسی داداشش، عروسی کیارس... کیارس معتمد، من زن دارم، زمو دوست دارم)

به سختی به روی کیمیا لبخند زدم و رفتم جلو. دستشو به سمتم گرفتم:



_ سلام عزیزم.

بهش دست دادم:

_ سلام.

به در اشاره کرد:

_ بریم تو دایانا جان.

رفتم تو که جای خالی تابلو بغض نشوند تو گلوم.

_ کیارس بردتش.

انقد به جای عکس توجه کردم؟ به لبخندی اکتفا کردم. رفت آشپز خونه و اومد.

_ بشین عزیزم. چرا وایسادی؟

نشستم و نگاه کردم.

_ خب اوقات به کامه؟

رک و بی تعارف گفتم:

_ نه...

و باز لبخند مضحکم که از صد تا فوش بد تر بود.

خندید:

_ چه جالب.

گنگ پرسیدم:

_ چی؟

_ شخصیت.

_ لطف داری. مامانت بهتر شد؟



دفعه ي قبل گفـت آنفولانزا گرفته و مریضه. اندفعه هم نبود.

لبخند زد:

_حمومه عزیزم.

_اوهوم.

سرمو پایین انداختم و اون رفت تو آشپز خونه. فکر اینکه کیارس اینجا بوده. اینجا بزرگ شده و اینجا نفس کشیده روحمو قلقلک میداد. دم و باز دم نفساش با هوای اینجا در گیر بوده.

خیلی آهسته در حد لب زدن زمزمه کردم:

_اینجا را دوست دارم

اینجایی که دم و باز دم نفسهایت

هوایش را لمس کرده...

با اشتیاق به اطراف نگاه کردم. شاید همه چی اینجا دست کیارس رو لمس کرده. شاید همه چی اینجا با کیارس خاطره داره.

_خوشگله خونمون؟

کیمیا با سینی چای اومد. لیوان چای رو برداشتم و با لبخند نگاش کردم. شاید اولین دوستم بود.

_خوبه که همش لبخند رو لباته.

_زندایی حرصش میگیره.

خندید و بعد به یه نقطه ي نا معلوم خیره شد. چایمو داغ داغ خوردم و گفتم:

_من... من اومدم, از شما نماز خوندن یاد بگیرم.

پیش نگاه بهت زدش تند تند گفتم:



... یعنی میخواستم از زندایی بپرسم... روم نمیشد. مزاحم شما شدم.

بعد چند لحظه خندید و گفت:

... خواهش میکنم. چه حرفیه عزیزم. خیلی هم خوشحال شدم.

... ممنون.

رفت میوه آورد و شروع کرد و من مثل بچه های حرف گوش کن نشستم و هر چی گفت یا نوشتم یا سپردم تو ذهنم.

کیارس قطب مثبت باتری این عشق بود و من قطب منفی. اون همه فاصله تو تحمل من نیست. من باید کنارش باشم. حتی تو ذهنم. نه اینجوری که وقتی میارمش تو ذهنم ازم دوره. من باید خیلی زود تر از اینا میشدم "نورا"

حالا هم هر چند هیچ راهی واسه داشتنش نمونده میخوام تو ذهنم واسه من باشه.

اما اون گفت که نمیخواد به خاطر اون چادر سر کنم. اما من تو همین مدت عجیب با این پارچه ی سیاه انس گرفته بودم. احساس میکردم چادر برام یه پَره. یه پر که میتونم باهاش مثل "مرغ آمین" بپریم، پرواز کنم با دعای آدما بگم "آمین..."

... خب. تموم؟ مشکلی نداری دیگه؟

دستامو کوبیدم به هم:

... حله.

لپمو مثل بچه ها کشید و منم مثل بچه های تخس دستمو گذاشتم رو لپم.

خندید بعد دوباره رفت تو فکر. زیر چشمی نگام کرد و گفت:

... ببینم حالا واسه چی چادری شدی؟ چرا میخوای نماز بخونی،

به معنای واقعی کلمه دستپاچه شدم و خودمو کلمه ها رو گم کردم.



دستی به پیشونیم کشیدم:

_چون که ... چون که میخوام به خدا نزدیک بشم.

و به خاطر جوابی که پیدا کرده بودم نیشم تا بناگوش باز شد.

خندید و در حالی که پوست لبشو میجوید گفت:

_خوبه...

خواستم بحثو به بیراهه بکشم گفتم:

_راستی، نورا خانوم... کار میکنن؟؟

گنگ نگام کرد:

_اسمشو از کجا فهمیدی؟

خونسرد گفتم:

_داداشتون صداشون کرد متوجه شدم. اسم قشنگی داشتن تو خاطر مون.

به روح خبیث خودم پوزخند زدم: "ارواح عمه ی نداشتم"

پاشو انداخت رو پا و انگشتاشو دور زانوش گره زد.

_آره چطور؟

_هیچی بهشون میومد. چیکارن؟

_جالبه. اونم روانشناسی خونده. اولاً رو نمیکرد اما بعد ازدواجشون گفت که به خاطر کیارس

روانشناسی خونده. تو یه مرکز مشاوره کار میکنه. البته مرکز مشاوره واسه خیریه ست و با

حقوق کمی اونجا کار میکنه.

آب دهنمو با بغض قورت دادم و به لبام دستور دادم که بخندن و لبام که حرف گوش کن...

_کدوم مرکز مشاوره.



آدرس مرکز مشاوره رو هم ازش گرفتم و بعد چند دقیقه سر خوش از پیروزی بلند شدم. اولین بارم بود از این کارا میکردم و کیارس باعث این همه دیوونگی و ترک عاده. پام که به تیمارستان باز شد. چادرم که شد پيله ي پروانگيم... همه به کنار دوستم پیدا کردم.

نگران به ماهایا نگاه کردم:

_ حالش بهتره؟

با تاسف سر تکون داد:

_ فشارش رفته بالا.

_ ببریمش دکتر؟

چپ چپ نگام کرد:

_ اونقدرم جدي نيست. پرستار مملکت کنارشه.

زانو هامو بغل کردم با صدای آرومي گفتم:

_ پرستار مملکت دوايي واسه دلتنگي خواهرشم داره؟

از آشپز خونه گفت:

_ چي زير لبی غر غر ميکني؟؟

آهي کشيدمو گفتم:

هيچي.

این ماهایا نمیدونم چي به زندايي گفتم که فشارشو برد بالا. باز به ساعت نگاه کردم. کم کم آماده میشم. واسه دیدن نورا هم استرس دارم. اصلا هر چي به کیارس مربوطه پر از استرسه.



بدو آماده شدم و چادر تا شده رو از کتو در آوردم. همه ی لباسای اون کتو رو در آورده بودمو فقط چادر و جانماز و چادر نمازی که از وسایلی زندایی کش رفته بودم توش بود. قفلشم بسته بود و کلیدشم پیش خودم. ماهایا مشکوک شده مدام میپرسه چیه تو این کتو.

ریز ریز خندیدم و کتو رو قفل کردم.

جلوی آینه چادر و سرم کردم و چرخي دور خودم زدم. با وجود چادر احساس میکردم قد بلند ترو با وقار ترم.

_ باز این فیگور گرفت ...

خندیدم.

رو تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. دلم میخواست بدونم که چي به زندایی گفت اما ترجیح دادم که خودش بهم بگه. اگه نگه هم حتما نمیخواه بدونم خب.

با خدا حافظي کوتاهی, پر از شوق از اتاق رفتم بیرون و دایانا موند و راز های پنهونش.

نفس عیقي کشیدم و رفتم تو. یه خانوم پشت میز نشسته بود تقریبا ??_??_?? ساله. رفتم جلو.

_ سلام.

از رو ورقه هایی که بهم ریخته رو میز بودن سر بلند کرد, عینک بزرگشو رو بینی جا به جا کرد و گفت:

_ جانم بله؟

_ میخواستم بدونم اینجا چند تا روانشناس داره؟

لبخند زد:

_ خب در چه موردی میخواید. روانشناسی بالینی؟ روانشناسی خانواده؟ مشاوره؟

پا به پا کردم. کیه بفهمونه دنبال کیم. کاش بیشتر از کیمیا پرسیده بودم:



_ ببینید اینجا خانمی به اسم نورا کار میکنه؟

چشم تنگ کرد و اسمشو زمزمه کرد, بعد گفت:

_ چند لحظه اجازه بدید.

و به کاغذ زیر میز نگاه کرد. همونجوری که انگشتش رو نوشته ها بود گفت:

_ بله... خانم نورا کریمی. روانشناس خانواده.

با لبخند وسیعی که انگار چه چیز بزرگی کشف کردم گفتم:

_ هستن الان؟

_ بله... وقت گرفتین؟؟

ای بابا... لبخند زدم و با من و من گفتم:

_ اووووم... نخیر... میشه... میشه بین مراجعه کننده ها برم یا آخر وقت؟ صبر میکنم.

_ چی بگم. ممکنه وقت نکنن. منتظر میمونی؟

با ذوق وصف نشدنی گفتم:

_ نه اشکال نداره.

من چرا میخوام باهش حرف بزدم؟ چرا میخوام ببینمش؟ هر چیز مربوط به کیارس واسم مهم و دوستداشتنیه.

_ پس بفرمایید بشینید.

رو صندلی نشستم. حالا آخر وقت کی بود؟؟؟ درمونده به عکسای رو دیوار خیره شدم. به نوشته ها... به سردی سنگای دیوار.

نمیدونم چه قد نشستم اما کلافه شدم واقعا.

_ خانم؟



با خوشحالی بلند شدم.

ورقه های رو میز و جا به جا کرد:

_ شما میتونید برید داخل.

_ خیلی ممنون.

_ زمان مشاوره نیم ساعته. هزینهش هم ?? الی ?? تومنه اگه در توانتون نبود و خواستید جلسه های بیشتری بیاید هر پنج جلسه ?? هزار تومن. باز هم میتونید از مرکز اصلی خیریه

...

کلافه از پر حرفیش گفتم:

_ متوجه شدم خانوم.

بیخیال خندید و گفت:

_ بعله معذرت میخوام.

_ خواهش میکنم.

خواستم برم که باز صدام کرد. کلافه برگشتم. یه دسته ورقه گرفت سمتم:

_ اینم ببرید بدید بهشون لطفاً, ببخشید.

ورقه ها رو گرفتم و فوری رفتم سمت اتاقش. در زدمو رفتم تو. با لبخند مهربونی ایستاده بود. اما با دیدنم به طور واضح فهمیدم که تعجب کرده.

لبخند نا مطمئنی زدمو گفتم:

_ سلام...

با چهره ی گرفته و حولی گفت:

_ سلام... سلام. بفرمایید عزیزم.



رفتم جلو و آروم رو مبل نشستم. لبخند زد و انگشتاشو به هم دوخت:

_حالت چطوره؟

مهربونیش دلنشین بود و صادقانه. کیارس... نورا اون حیولایی که من ازش ساخته بودم نبود. چشماش پر مهربونی بود.

_ممنونم.

_خب... اسمت چیه؟ چند سالته؟

چادرو که یه خورده سر خورده بود و رفته بود عقب رو کشیدم جلو و گفتم:

_دایانا... دایانا کیانی.?? سالمه.

دستی به صورتش کشید:

_خوبه. چه کمکی میتونم بهت کنم؟

سرمو بردم جلو و خیلی آروم گفتم:

_شما تا حالا عاشق شدی؟

با صدا خندید و من گنگ نگاهش کردم. خنده هاش قشنگ بود. نگاه گنگمو که دید. اومد جلو و با لحن خودم گفت:

_بین خودمون باشه "آره"

لبخند تلخی زدمو تو دلم گفتم خوش به حالت.

دستمو گذاشتم زیر چونم:

_بهشتم رسیدی آره؟

لبخندش کمرنگ تر شد و گفت:

_اوهوم...

حواست باشه اون دلی که دستته تمام آرزو های منه...



لبخند سرشو انداخت پایین .

-خب معلومه. آره.

با حسرت نگاهمو دوختم به زمین و بغضی که خودشو به درو دیوار حنجرم میکوبید کلافم میکرد.

-خب... پس مشکلات عشقه و فراق. آره؟

کلافه سرمو تکون دادم:

-نه... دیگه نه... فقط میخوام فراموشی بگیرم. یه فراموشی که همه ی خاطره ها ی خوب و بدو از ذهنم بشوره. تو علم روانشناسیتون چیزی واسه این بیماری هست؟

با لبخند دلگرم کننده ای گفت:

-خب... این فراموشی خودش یه بیماریه! اما باید با بعضی چیزا کنار بیای. گاهی اوقات شاید خودت نمیخواهی فراموش کنی!

سرمو چرخوندم سمت در:

-گاهی نمیشود که نیمشود. همیشه حسرت مهمون همیشگی دل من بوده.

بی رمق بلند شدم.

-کجا؟ دوست نداری با هم حرف بزیم؟

با صدای لرزونی گفتم:

-وقتی در وصال واسه همیشه بستس سکوت بهترین راهه...

از اتاق اومدم بیرون . پول ویزیتو حساب کردم. منشی خندید و گفت :

-اینهمه وایسادی همین؟

زمزمه وار گفتم:



-آدم های تنها حرفی واسه گفتن ندارن

و فوری از اونجا زدم بیرون

«ماها یا»

با قهقهه بهش خندیدم. قاشق تو دستش زیر چشمی، چپ چپ نگاهش تو صورتم. باز خندیدم و مظلومانه گفتم:

-اینجا که کسی نیست.

خندید و باز سعی کرد که قاشق و چنگال و با هم استفاده کنه. چنگالو تو دستم گرفتم بالا:

-ببین؟ اینجوری!

چنگال و تو دستش چرخوند:

-اینجوری؟

دستشو بی هوا گرفتم و چنگالو تو دستش چرخوندم اما اون هی چنگالو میچرخوند. سرمو گرفتم بالا که دیدم با سر گرمی نگام میکنه. سرشو با شیطنت تکون داد و با ابرو به دستش اشاره کرد. دست گرمش که گرفتنش آرزوم بود. انگشتاشو چرخوند و دستمو گرفت تو دستاش. سرشو آورد جلو و دستمو بوسید. دلم پر از شوق شد. پر از دوستداشتنی که داشت ریشه میدووند توی زندگی. باورم نمیشد که همین نیم ساعت پیش من و گرشاسب شدیم ما. مایی که هیچکدوم بدون دیگری کامل نبود. حدعقل من که اینجوری بودم. فقط امید وارم خونه ی امیدی که با هزار آرزو ساختم به یه تلنگر بند نباشه.

سرشو گرفت بالا و پر از عشق نگام کرد. صدای در اومد. گرشاسب آروم دستمو رها کرد. با دلی که تو آسمون عاشقی پرواز میکرد بلند شدم:

-بله؟

باز در زد. این دایانا بود مطمئنم. درو باز کردم. با نگاهی پر حسرت و لبای خندون گفت:



-سلام.

دست به کمر خندیدم.

-علیک سلام.جانم؟

لبخندش باز تر شد و گفت:

-چه رسم و رسومات جالبی دارن خندیدم.

راس میگفت.خاله ی بزرگ گرشاسب گفته بود که باید با هم غذا بخوریم .

-که چی؟کارت همین بود؟

گلو صاف کرد و با لحن جدی گفت:

-هیچی فقط خواستم بگم اگه سردتون شد بخاری رو زیاد کنید.

لبخند بد جنسی زد و به معنی خداحافظی دستشو تو هوا تکون داد و آروم آروم رفت.چون

میدونست فعلا دستم بهش نمیرسه.خندیدم میدونستم دلش پر از غم و حسرته.نگرانیش

بودم.آهی کشیدمو به گرشاسب که داشت با اشتها غذا میخورد نگاه کردم زدم زیر

خنده.چنگالو گذاشته بود کنار بشقاب .غذاشو قورت داد و گفت:

-من اهل این سوسول بازی نیستم.از صبحم یه دم دوییدم.خیلی گشمنه.

خندید مو رفتم کنارش

«دایانا»

نگاهی به سر تا سر یخچال کردم آخر شیشه ی دلسترو از توش برداشتم و رفتم پیش

ماهایا و زندایی.ماهایا با لبخند مضحکی به گوشیش خیره بود و زندایی مشکوک نگاش

میکرد.خندم گرفت:



-ماها یا...چی میخونی مگه؟

با حول و ولا سر بلند کرد:

-ها؟

زندایی هم خندید گفتم:

-هیچی راحت باش.

چه قد به حالش قبضه میخوردم. گرشاسب آدم خوبی به نظر میومد. هر چند تو نگاه اول یه خورده ابهتش ترسناک به نظر میومد. ماهایا بیخیال باز به گوشیش خیره شد. نشستم، در دلستر و باز کردم یه نفس سر کشیدم.

-دایانا، خفه شدی دختر.

شیشه رو گرفتم پایین و سر تکون دادم. یعنی چه قدر خوشمزس. احساس کردم گوشی تو جیبم لرزید. بی حوصله درش آوردم. کی به من زنگ میزنه یا اشتباهه یا... درمونده گفتم:

-بله؟

-الو...

صداش ضعیف میومد.

-بفرمایید...

صدای خش دار حامد پیچید تو گوشم:

-الو... دایانا... من.. من تصادف... کردم. سر خیابونتون...

و سرفه های ممتد. نگران شدم. دیر وقت بود خب. یعنی صداش بدجور میومد و بریده بریده حرف میزد.

-خب... به من چه... شماره ی اورژانس ۱۱۵ است. اشتباه گرفتی.

-کمکم... کن...



و بعد خش خشی گوشي قطع شد. به صفحه گوشي نگاه کردم.

- باز اشتباه گرفته بودن؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- آره.

زندايي با چشماي خابالو بلند شد:

- من ميرم. بخوابم خيلي خستم.

- شبتون بخير.

زمنه وار شب بخير گفتم. نکنه واقعا به کمک احتیاج داشته باشه. خب آخه چرا به من زنگ

زده؟ گفت سر خیابونتون. اینجا چیکار میکنه؟ یعنی به خاطر من اومده. بیخیال نشستم اما عذاب وجدان ولم نمیکرد. میرم ضرر نداره که. اگه نرم تا کی باید سرکوفتاي وجدانمو به جون بخرم. انقد نشستم که ماهایا بالاخره با خمیازه بلند شد.

- من ميرم بخوابم. تو هم زود تر بخواب دير وقته.

زیر چشمي نگاهش کردم:

- باشه شب بخير.

ماهایا رفت تو اتاق. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک دو بود. این وقت شب خیابونا خطر

ناک بودن. نکنه سرکار باشم؟

بعد چند دقیقه که مطمئن شدم ماهایا خوبه. گاماس گاماس رفتم تو اتاقو چادرو

برداشتم زیر پتومم بالش گذاشتم که الکی من خوابم. از آشپز خونه هم یه چاقوي تیز وگنده

ای، که گذاشتمش تو آستین پیراهن بافت گلبهیم. خیابون بود و خطر هایی که انتظار

دخترایی به سن منو میکشید. برقارو خاموش کردم با کلید رفتم بیرون.



خاموشی کوچه وهم میریخت تو دلم. چادرمو مرتب کردم و رفتم. زیر لبم حامدو بسته بودم به فوش. آب دهنمو قورت دادم و یه نگاه به سمت راست خیابون کردم و یه نگاه به سمت چپ که نور بالا یی یه ماشین آشنا چشممو زد.

دستمو گرفتم جلو چشمم. نور رفت و تیز به ماشین نگاه کردم. حامد پشت فرمون با شیطنت ابرو و شونشو انداخت بالا.

چادرمو زدم بغلمو مثل ببر زخم خورده رفتم سمتش. پر از خشم از شیشه نگاه کردم. ریز ریز میخندید و سعی داشت خندشو پنهون کنه. یه دستمو به کمرم زدمو دست دیگمو کشیدم رو صورتمو نگاهی به اطراف انداختم. دنبال یه چپی میگشتم از زندگی ساقطش کنم. انگار نه انگار که قصد نجات دادنشو داشتم.

آجرائی جلوی خونه یی نیمه ساخت بهم چشمک زدن. دست به سینه و با لبخند نگاه کردم و یهو رفتم سمت آجرا یکیشونو برداشتم فوری زدم تو شیشه و صدای شکستن شیشه تو اون سکوت قشنگ خیابون اونموقع قشنگ ترین سمفونی دنیا بود واسم. باز دست به سینه زدمو با لبخند نگاه کردم. دستاشو گرفته بود رو سرشو خم شده بود. آجرو زدم سمت کمک راننده اصلا حوصله یی دردرس نداشتم.

سرشو آروم آورد بالا و با بهت نگام کرد. عصبانی گفتم:

-نوش جونت. حالا زنگ بزن اورژانس بیان ماشینشو ببرن.

رامو کشیدم برم که صدای خندونش جری ترم کرد:

-حالا کجا میری؟ قضا بلا بود بابا. فدا سرت.

عصبی برگشتم. چه رویی داشت. رفتم جلو و دست به کمر گفتم:

-بینم دلت میخواد ماشینتو طوری خوشگلش کنم که مجبور شی تحویلش بدی اسقاطی؟ یا خودت تنت میخواره حوس کردی بری سینه قبرستون؟

با قیافه یی حق به جانبی گفت:

-نه بابا... خودم که کلی آرزو دارم. ترجیح میدم ماشینو بدم اسقاطی.



لبخند بد جنسی زدمو چاقو رو آروم از آستینم خواستم بکشم بیرون دستم بد جور سوخت
اما صداشو در نیاوردمو با همون لبخند چاقو رو گرفتم جلو صورت به ظاهر وحشتزدش.

- میدونی چیه؟ اینو آوردم که اگه حرفت سرکاری باشه با همین قیمة قیمت کنم.

کف دستاشو گذاشت رو هم و گرفت جلو صورتش:

-نه...نه...من گناه دارم...

سوزش دستم خیلی زیاد بود. انقد که دیگه نتونستم چیزی نگم و اخمام رفت تو هم و
آستینمو کشیدم بالا و خون سرخی که از دستم میریخت حالی به حالیم کرد. رنگ خونو
دوست داشتم اما. بدجور داشت از دستم خون میریخت. حامد مبهوت اومد جلو:

-دایانا... چیکار کردی با خودت؟

بعد گفت: -ببینم بچه جون؟ سرکاری نباشه؟ من دل ندارم...

حال کل کل کردن باهاشو نداشتم. سرم گیج میخوردو حالت تهوع شدیدی داشتم. هجوم هر
چه خورده و نخورده رو تو حلقم احساس کردم و رفتم سمت جوب.

حامد با لحن نگرانی دنبال اومد:

_دایانا؟؟ حالت خوبه؟ بریم دکتر؟؟

دستی به دهنم کشیدم. نا نداشتم اصلا. صدای حامد گنگ تو گوشم میپیچید و هیكلش مثل
هیولا شده بود جلو چشمم...

حالت جالبی بود برام. هر چند حال هیچ خوب نبود. فشارم بود فک کنم. گرمی خون رو دستم
هر لحظه بیشتر و داغ تر میشد. با لبخند دستمو گذاشتم رو پیشونیم و تمام قدرت نداشته
ی پاهام به تحلیل رفت.



با صدای خش خش پلاستیک چشمامو باز کردم و با دیدن اطرافم پوزخند زدم. تخت بغلی داشت پلاستیک میوه شو باز میکرد. گلوم میسوخت و احساس حالت تهوع داشتم و بی حال بودم. دستمو آوردم بالا. بسته بود و کمی سوزش داشت. حالا هر کی ندونه فکر میکنه خودکشی کردم. منو باش چه قدر تخته استتار کردم کسی نفهمه اومدم بیرون. چه افتضاحی به بار اومد. با به یاد آوردن حامد و اون دروغی که بهم گفت از حرص چشمامو بستم. کاش میتونستم بلایی به سرش بیارم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن. دست بازمو گذاشتم رو چشمامو نفس عمیقی کشیدم.

احساس کردم کسی اومد تو اتاق. انگشت سبابه و وسطی رو از هم فاصله دادم و از بینشون ماهایا رو با اخمایی در هم دیدم.

جفت دستامو گذاشتم رو صورتمو همونجوری گفتم:

_ به جون خودم خواستم کمکش کنم. زنگ زد گف تصادف کردم سر خیابونتون. نمیخواستم برم. وجدان درد گرفتم. چاقو رو گذاشتم تو آستینم که رفتنم به بیرون کم خطر تر بشه. رفتم دیدم سر کارم خواستم چاقو رو دربیارم که...

دست سالمو از صورتم زد کنار:

_ دایانا؟؟ تو اون موقع شب نباید چیزی به من گردن شکسته میگفتی؟؟ نگفتی اونموقع تنها میرم بیرون چیکار؟ گیرم که تصادف کرده بود. کاری از دست تویی تنها بر میومد...؟
راس میگفت و حرف حق هم جواب نداشت اما گستاخی رو تمام کردم با اخم گفتم:
_ میدونستم اینجوری میکنی نگفتم بت.

مثل بچه های تخس صورتمو چرخوندم سمت دیوار. دلم گرفته بود. مثل همه ی وقتا که تنها یاد کیارس موند واسم، بی هوا هواشو کردم. چونمو گرفت و برم گردوند:

_ دایانا؟؟

اشک تو چشمامو که دید. نگاهش مهربون شدو بغلم کرد.



_ آخه عزیز من اگه طوریت میشد که من دق میکردم.

_ آه... آه... چه صحنه ی رمانتیکی.

ماهایا با لبخند ازم جدا شد. گرشاسب بود که به پلاستیک آبمیوه و کمپوت اومد. آخ جون کمپوت.

_ سلام.

_ سلام آجی. این چه کاری بود آخه؟

پلاستیکو داد دست ماهایا دستاشو کوبید به همو گفت:

_ اما یه گوشمالی حسابی بهش دادم. بچه پررو.

آخیش. دلم خنک شد. دستامو زدم به همو گفتم:

_ دمت گرم.

دستشو گذاشت رو سینش و گفت:

_ مخلصیم.

خیلی خوشحال شدم که ادبش کرده.

_ چیزی نمیخوای؟؟

لبخند زدم :

_ نه ممنونم.

_ سلام.

سرمو کج کردم از پشت سر گرشاسب حامد و دیدم و درمونده کف دستمو کوبیدم به پیشونیم. سرش باندپیچی بود. اما با لبخند و دسته گل اومد جلو. گرشاسب اخماش رفت تو همو بهش غرید:

_ تو آدم نمیشی بچه جون؟؟



گلو با لبخند گرفت سمتم. گرشاسب رمانو از دستش کشید و گذاشت رو یخچال. گنگ و خنثی نگاهش کردم. با چه رویی اومده.

_ خوبی؟

و رو به ماهایا گفت:

_ حال شما خوبه؟

گرشاسب سرش حامدو چرخوند سمت خودشو گفت:

_ شما به من نگاه کن.

دست گرشاسب و کنار رد و رو به من گفت:

_ میشه من دو کلام با شما صحبت کنم؟

دست به سینه لبخند مضحکی زدم:

_ نه... نمیشه. چرا اومدی؟ چی از جونم میخوای اخه تو؟

کلافه دست تو موهاش کشید.

_ خواهش میکنم دایانا...

گرشاسب یقشو گرفت:

_ هی... کیشمیشم دم داره...

با عصبانیت یقشو از دست گرشاسب بیرون آورد.

_ هی....

با صدای دادی گرشاسب و حامد و ماهایا برگشتن و من از بینشون مات و مبهوت نگاهی

شدم که همه زندگیم توش ریشه دوونده بود...



بند دلم با تیغ نگاهش پاره کرد. نگاه عصبانیشو ازم گرفت و به حامد دوخت:

_ مگه نگفتم باهاش کاری نداشته باش؟؟

_ دنبالم اومدی؟؟

اومد جلو و یقشو گرفت و خیره تو صورتش گفت:

_ دنبالت اومدم که بت بفهمونم وقتی میگم باش کاری نداشته باش یعنی چی! اومدم که

وقتی میگي باشه و دروغو تو چشمتا میبینم یعنی چی!

پرتش کرد و دستی به لباسش کشید. مبهوت نگاهش میکردم و میخواستم همه ی دلتنگی این چند وقتمو جبران کنم.

پرستاری اومد تو اتاق.

_ چه خبره اینجا؟

کیارس دست حامد و گرفت و کشید:

_ هیچی خانوم. بفرمایید الان زحمتو کم میکنیم.

رفتم بگم نرو که حامد با عصبانیت دستشو کشید:

_ ببین کیا... سعی کن تو کارای من دخالت نکنی میفهمی؟ پاتو از کفشم بکش بیرون.

نگاهی بهم انداخت و سرشو تکون داد و گفت:

_ اول ببین پای خودت تو کفش کیه.

گرشاسب که خون خونشو میخورد گفت:

_ دعوا های خودتونو ببرید یه جا دیگه پهن کنید.

پرستار دوباره پارازیت اومد:

_ آقایون؟؟ بفرمایید بیرون.



حامد صداشو گرفت رو سرشو داد زد:

_ا برو دیگه خانم جان مادرت. کیارس چپ چپ نگاهش کرد و پرستار گفت:

_الان انتظاماتو صدا میکنم. اونا راحت تر از پستو بر میان.

و بی درنگ رفت.

نگام بین چشمای سیاه کیارس و امای حامد تو دوران بود و احساس گنگی داشتم. احساس میکردم یه رابطه ای بین حامد و کیارس هست. حرفاشونو نمیفهمیدم.

کیارس سرشو انداخت پایین و حجب و حیاش جیوه های دلمو به بازی گرفت. رو به ماهایا گفت:

_خانم کیانی من واقعا از شما معذرت میخوام.

گرشاسب به جاش جواب داد:

_خواهش میکنم. شما چرا معذرت خواهی میکنی داداش.

خندم گرفت. انگار با اون حرف میزد. کیارس برگشت و نگاه کرد. عصبانیت تو چشماش شعله میکرد و بیشتر به قلمب بیشتر میزد و وادارم میکرد که دوسش داشته باشم.

_با اینکه تقصیر خودتونم بوده و نباید رو حرف...

نگاهشو دوخت به حامد و ادامه داد:

_این شازده حساب باز میکردید. معذرت میخوام از طرفش.

زمرمه کردم:

_شما چرا معذرت خواهی میکنید؟؟

دستی به پیشونیش کشید. نگاه حامد دو دو میزد که دو تا از نگهبانای بیمارستان همراه پرستار اومدن و سوالی بی جواب من تو ذهنم معلق موندن.

پرستار به حامد اشاره کرد و گفت:



_ایشونه.

کیارس با صبوري گفت:

_این چه کاریه. الان ما میریم خانوم.

حامد سر سخت دست به سینه زد و با پوزخند گفت:

_شما برو...

_بیا برو بیرون پسر جون»

صدای نگهبان بود. عصبانی بودم از رفتاری گنگ این دوتا از سکوت مرموز ماهایا... از سوالی بی جوابم. از نگهبانا و پرستار.

از کوره در رفتم و با صدایی که از فرط هیجان و عصبانیت میلرزید داد زدم:

_از اینجا برو مرتیکه...

به دیوار تکیه داد:

_نرم چیکار میکنی کوچولو؟

گرشاسب خواست حرفی بزنه که کمپوت آناناسو که باریک تر از بقیه بود و از پلاستیکی که بغلم بود برداشتم و پرت کردم سمتش:

_تو تنت میخاره.

و کمپوت صاف خورد تو پیشونی بلندش.

با آخی خم شد و نگهبانا و پرستار و ماهایا دویدن سمتش.

گرشاسب با حالت با مزه و دست به کمر و کیارس مبهوت نگام میکرد. حق به جانب لبخند زدم تو صورت کیارس و دست به سینه تکیه دادم به بالش. چه وضعیت قاراش میشی بود.



نگهبان و پرستار حامد و گرفتن ببرن بیرون. حامد دست به سر نگاه غمناکی بهم انداخت و رفت. حقش بود.

ماها یا عصبانی اومد سمتم:

_ این چه کاری بود دایانا؟ بچه شدی؟ مثل بچه ها باید مواظبت باشم یا واقعا زده به سرتو دیوونه شدی؟

بهم برخورد مخصوصا که پیش کیارس این حرفارو میزد. نگاهی به کیارس که به زمین چشم دوخته بود انداختم.

_ با تو ام...

کیارس سرشو آورد بالا همونطور که نگام میکرد گفت:

_ خانم کیانی احتیاج به دعوا نیست.

همه التماس دلمو ریختم تو نگام و دوختم به چشمای گنگ کیارس. که ماها یا صورتمو گرفت سمت خودش:

_ وقتی باهات حرف میزنم. نگام کن.

نگاش کردم فکر کنم حسرت نگاهمو دید که نگاهش مهربون شد و زمزمه وار گفت:

_ چرا اینکارو کردی دایانا؟

گرشسب با اخم و تخم گفت:

_ ولش کن حقش بود پسره ی پررو.

_ خانم کیانی؟

نگاش کردم ماها یا برگشت. اومد جلو و با حول و ولا گفت:

_ دستتون خون ریزی کرده...

پس سوزش از اینجا بود. ماها یا دستمو آورد بالا و زمزمه کرد:



_ با کدوم دستت پرتش کردی؟؟

کیارس در حالی که میرفت سمت در گفت:

_ میرم دکتر صدا کنم.

رفت و من با نگاه به جای قدماش بوسه زدم. اصلا بودنشو اینجا درک نمیکردم.

ماهایا با سرزنش نگام کرد و گفت:

_ خوبه زندایی نیست.

بی رمق لبخند زدمو گفتم:

_ راستی زنداییم کو؟؟؟

_ گفتم میبرمت خونه تا راضی شد نیاد.

پوزخند زدمو به دکتر با پرستارهمراه کیارس اومدن. تو نگاهش به چیزی بود که نمیشد بخونم. دکتر با اخمائی در هم گفت:

_ کل بیمارستانو ریختی به هم بیمار سرتق...

گرشاسب با تعجب به دکتر نگاه کرد و کیارس قیافش در هم شد.

میشود... میشود ذره ای در دلت برای نگاه من جا باز کنی؟؟

نه اون زن داشت و هر دو همو دوست داشتن. چه امیدی داشتم من؟ اصلا نفسام با چه امیدی جزر و مد میکنن؟

کیارس با یه با اجازه ی کوتاه از اتاق رفت و کبوتر بی بال و پر دلم افتاد جای قدمش.

دلم میخواست گریه کنم. دلی که بار سنگین حسرت داشت شونه هاشو میشکوند.

مرغ آمین* دل من آمین های پر سوز و گدازش خریدار نداره.



گلوله ی برفی رو که با یه دست به زور درست کرده بودمو پرت کردم میون برفا. زندایی با
حول و ولا اومد بیرون.

_ خدا مرگم بده.

دستامو کوبیدم به هم:

_ خدا نکنه. چی شده زندایی؟

_ نمیدونم. پلیسه دایانا.

ابروهام پریدن بالا و زمزمه کردم:

_ پلیس؟؟؟

دنبالش رفتم و پشت در وایسام.

_ سلام بفرمایید.

_ از اداره ی آگاهی مزاحم میشم، خانم دایانا کیانی هستن؟

بیشتر شوکه شدم؟

_ چی شده مگه جناب سرگرد؟

_ ازشون شکایت کردن. باید باما بیان اداره آگاهی...

چشمامو تنگ کردم و سرمو از کنار در بردم بیرون و گنگ پرسیدم:

_ کی؟؟

_ شما هستید؟؟

به پلیس مرد و دوتا پلیس زن کنار دستش نگاهي انداختم و گفتم:

_ بله. کی از من شکایت کرده؟

رنگ زندایی مثل گچ سفید شده بود.



سرگرد نگاهی به ورقه ی تو دستش انداخت و گفت:

_ آقای حامد افراشته.

اخمام رفت تو هم و زندایی با حرص گفت:

_ الهی خیر نبین پسر چی از جون دخترم میخوای!!

ماهایا هم اومد:

_ چی شده؟

_ سریع آماده شید که همراه ما بیاید خانوم کیانی.

سر تکون دادم و گفتم:

_ بله بله الان.

زندایی افتاد به عجز و لابه که آقا نبرینش. از کنار نگاه گنگ ماهایا گذشتم و رفتم تو.

با چهره ای خونسرد و ذهنی آشفته و عصبی آماده شدم. زندایی چادرمو شسته بود و نمیدونم کجا گذاشته بود. به هزار سوراخ سنبه سر زدم تا پیداش کردم. ماهایا اومد و دیدم داره آماده میشه.

_ کجا؟

_ تنها که نمیخوای بری.

لحنش طوری بود که انگار میگفت حق نداری تنها بری تا این چیزی که گفت.

کش چادر و رو سرم مرتب کردم. ماهایا هم آماده شدو رفتیم.

زندایی حراسون گفت:

_ میخوای بری عروسی مگه دختر. چرا انقد طولش دادی؟

همونطور که خم میشدم بندای کفشمو ببندم گفتم:



_دنبال چادرم میگشتم.

بلند شدمو با ماهایا رفتیم. التماس تو چشماي زندايي اعصابمو خورد میکرد. طفلکي تا کي باید انقد جور ما رو بکشه. فقط به خاطر رفاقتش با مامان و عشقش به دايي. سرمو بردم عقب و به صندلي تکیه دادم. آروم بودم. یه آرامشي داشتم مثل آرامش قبل از طوفان.

رفتیم تو اتاق و وقتي حامد و دیدم. پیشوني بسته بود. منو گرشاسب مرگه مغزیش نکردیم خیلی بود واقعا. یه لحظه بهش حق دادم ولي واقعا آزارم داده. بود. از دستش کفري بودم

سلام کردم و رفتم جلو. سرگرد جواب داد و با دست به صندلي اشاره کرد.

_بفرمایید.

ماهایا همونطور که چپ چپ به حامد نگاه میکرد نشست. سرگرد پلیس زنو فرستاد رفت. دستاشو تو هم گره زد:

_خانم دایانا کیانی شما هستید؟

با اخمائي در هم گفت:

_نخیر من خواهرشم اما کاش خودم میزدم تو سر این شازده.

سرگرد خندید:

_این چه حرفیه خانم. این آقا از خواهرتون شکایت کردن. خواهرتون میتونن ازشون رضایت بگیرن یا برن بازداشگاه.

نگاهي به حامد انداختم. نفس عميقي کشیدمو گفتم:

_میرم بازداشگاه.

ماهایا بلند شد:

_چی چیو میرم بازداشگاه.

رو به حامد کرد و غرید سمتش:



_همین الان مثل یه پسر خوب رضایت میدی فهمیدی؟ یادت رفته چه بلایی سر خواهرم آوردی؟

حامد شونه و ابروشو داد بالا. دست ماهایا رو کشیدم:

_بسه ماهایا.

دستشو از دستم کشید و رو به سرگرد گفت:

_جناب سرگرد این آقا نصف شبی زنگ زده به خواهر من بهش گفته تصادف کردم بیا کمک این خواهر ساده ی منم پاشد رفت واسه امنیت هم چاقو برداشت گذاشت تو آستینش.

چپ چپ نگام کرد و ادامه داد:

_بعد میره میبینه سر کاره و چاقو رو که در میاره رگ دستش پاره میشه. حالا کی باید شکایت کنه.

۱۰

قسمت دهم رمان مرغ آمین ۱۰

رمان مرغ آمین ۱۰

حامد با پر رویی گفت:

_دروغه سرکار. این خانم خودکشی کرده و میخواد این بی آبروی رو جبران کنه انداختن گردن بنده .



گردنم صدو هشتاد درجه چرخید سمتش. چشممام تا آخرین حد گرد شد تو صورتش. ماهایا هم شوکه نگاش میکرد. چي میگفت این.

باز ماهایا شد زبون من:

_ دروغ میگه سرکار... به جون بابام دروغه.

_ شما میتونید ثابت کنید؟

گنگ به زمین خیره شدم چه جورې باید ثابت میشد؟ واقعا دیگه عصبانی شدم. رفتم جلو و غریدم تو صورتش:

_ انگ بهتر از این نبود بچسبونی به من؟ چي میخوای از جونم؟ من جاي تو بودم بعد کار اونشبت دمو میزاشتم رو کولم فرار میکردم. میفهمی؟ فرار!!!

حق به جانب و با یه لبخند حرص درآر گفت:

_ از کسی که یک ماه تمام تو تیمارستان بستری بوده بعیده خودکشی؟ تازه گیرم که فرار کنم دلم دنبالت میاد.

این دیگه آخر پست فترتي بود. به خاطر چي داشت این حرفا رو میزد تو سرم. این چچور عاشقیه؟ با صدایی که از شدت عصابنیت میلرزید گفتم:

_ دلت خیلی غلط میکنه، یک. دوماً، خجالت اعتیاد آور نیست تفریحی هم شده بکش. چرا داری با من اینکارو میکنی؟ میخوای به وي برسی؟

با التماس و مظلومانه نگام کرد. سرگرد گفت:

_ خواهش میکنم آرامشتونو حفظ کنید.

رو به ماهایا گفت:

_ خانم خواهرتونو کنترل کنید.

مبهوت نگاش کردم. واقعا به من میخورد که دیوونه باشم؟ عشق کیارس منو به چه روزي انداخت؟؟ رفتم جلوي میزش:



_ من دیوونم؟ به من میخوره دیوونه باشم؟

یه تیکه از چادرمو گرفتم تو مشتمو بردم جلو:

_ یا این چادر میگه دیوونم؟ ها؟؟؟

با شرمندگی سرشو انداخت پایین و گفت:

_ خواهرم وقتی مدارک بیمارستان روانی موجوده و ضرب و شتم هم تو پروندتون اضافه شده !!

و تاسف بار سرشو تکون داد. داشتم دیوونه میشدم دیگه:

_ جناب سرگرد. اون واسه ی دو ماه پیش بود. وقتی من الان بیرونم یعنی خوب شدم که بیرونم. اگه من زدم سر این آقا رو شکوندم دلیل داشتم این آقا واسه من ایجاد مزاحمت کرده بود. خواهرم مشاهده من نمیدونم این آقا چرا داره این کارا رو میکنه! اون که باید شاکي باشه منم...

_ به هر حال شما تا وقتی که این آقا رضایت ندادن باید اینجا باشید. تو باز داش گاه. اگر شکایتی دارید تنظیم کنید.

ماه‌ایا باز جری شد:

_ کدوم بازداشگاه سر کار. خواهر من همش ?? سالشه. چرا باید سر هیچی بره بازداشگاه؟ دستاشو گرفت بالا و گفت:

_ اشتباهیه که کردن باید تاوان پس بدن. اگه قرار باشه هر کی الکی بزنه سر یکی دیگه رو بشکونه که تو مملکت بازار خون راه میفته.

نگاه خشمگینمو به حامد که داشت با بد جنسی میخندید انداختم و رو به سرگرد گفتم:

_ پس این کی تاوان پس میده؟

_ گفتم که میتونید شکایت کنید.



ماها یا اومد جلو:

_ باشه ما از ایشون شکایت داریم به خاطر مردم آزاری. باید چیکار کنیم؟

حامد بلند شد و گفت:

_ خب مدرک دارید؟

_ بله شماره ی ایشون تو گوشیه منه. شما میتونید پیگیری کنید و صدای ایشونو در بیارید که با چه التماسی ازم کمک میخواست.

خشمگین نگاهش کردم:

_ که دروغ بود.

رو به حامد گفت:

_ درسته؟

خندید:

_ اون فقط یه شوخی بود.

_ چه شوخی آقا... مردم آزاری جرمه..

چشمامو بستم. تو خوابم نمیدیدم یه روز تو بازداشگاه بخوابم. این دیگه چه دردسری بود رو شونم؟ میتونم همه ی این اتفاقا رو بندازم گردن کیارس و عشقش؟ دلم هواشو کرد و با یادش لبخند نشست رو لبهام.

دلم وجودت را میخواهد...

مثل زن بارداری که...

وسط زمستان...

هوس آلوچه کرده است...



“اسماعیل رضایی”

لعنت به این دلتنگیایی که وقت و بی وقت میومد و تو دلم خونه میکرد. حامدم تو بازداشگاه بود. قیافش دیدنی بود واقعا. نه من راضی میشدم که رضایت بدم نه اون. خنده داشت... از دستش ناراحت نبودم مگه این من نبودم که به خاطر عشق کیارس زدم تو تیمارستان روانی. پا گذاشتم رو نگرانیای تنها خواهر و زندایی که مادرونه ها خرجم کرده بود. قدمای دختری که مدام رژه میرفت اعصابمو بهم ریخت. چادرو از صورتم کنار زدمو بی تفاوت نگاش کردم. دیدم نه متوجه نمیشه. کلافه گفتم:

_تاق تاق تاق تاق

بالاخره نگام کرد. خوشگل بود البته با آرایش زندهش. وضعیت لباسشم افتضاح. آدم باید لا عقل واسه خودش ارزش قائل باشه...

_چی؟؟

همونطور که بلند میشدم گفتم:

_لئونارد و داوینچی...

انگشت سبابه و وسطیم رو یکی یکی رو سرش به حرکت آورم:

_رو مخمه... انقد رژه نرو... اعصاب من به درک خودت آرتوروز گرفتی...

به سر تا پام نگاه کرد:

_نه... مثل اینکه زیاد میای اینجا واست عادیه من آبرو دارم. بابام آبرو داره نگرانم... من به تو چیکار دارم...

رفت و یه گوشه نشست. دیوونه بودم... خلافاکارم شدم... پوزخند زدم. لعنت به این عاشقی که از سرم نمیفته... به دیوار تکیه دادم که پنجره ی کوچیک در باز شد:



_ کیانی..._

رفتم سمت پنجره.

_ بله؟_

_ بیا بیرون.

&&&&&&&

منو رسوند به اتاق سرگرد. چشم چرخوندم تو اتاق. ماهایا گرشاسب حامد و به چشماي خودم شک کردم با التماس بهش چشم دوختم. زن با یه احترام نظامی و آزاد شدنش توسط سرگرد رفت.

کیارس سری از روی تاسف تکون داد و چیزی تو قلبم صدا داد. چیزی مثل صدای یه آینه که از صد جا شکسته... یعنی غرورم بود؟؟

بی رمق کنار ماهایا نشستم. دستمو گرفت قلبم تیر میکشید تا نوک انگشت دست چپم. دستمو چند بار باز و بسته کردم که دردشو محار کنم.

_ خب میخواید چیکار کنید؟_

_ حامد میبخشه جناب سرگرد.

حامد بلند شد:

_ اما...._

دستشو کشید و با صدای تقریبا بلندی گفت:

_ ولی بی ولی... تا کی باید گند کاریاتو لاپوشونی کنم؟ صداش مثل آرام بخش بود که تو رگام تزریق میشد. مثل لالایی بود واسه کودک درونی که سالها خواب به چشماش نمیومد. مثل ترنم طبیعت بود واسه کویر دلک مثل تغزل شعرای حافظ بود واسه ذهن افسردم. مثل حسرت بود و تمام..._

چشماشو بست و شمرده شمرده ادا کرد:



_ خانم کیانی... این آقا حامد ما بچگی کرده. اگه میشه از ایشون بگذرید.

نگام کرد. مگه میشد التماس چشماشو ندید؟ کاش ارتباط این دوتا رو بفهمم. کاش یه حرفی میزد. کاش...

تمام سختیای این چند روزه که حامدم سرم آورده بود رو فراموش کردم و گفتم :
_ باشه.

لبخند زدو دل من پر از شوق شد. ماهایا با تاسف سر تکون داد. سرگرد لبخند زد:
_ خب مثل اینکه کلد این قفل دست شما بود.

عشق منو مجبور به رضایت کرد اما حامدو چی؟؟ چرا ازش حساب میبره؟

_ خب بفرمایید اینجا رو امضا کنید و تشریف ببرید.

حامد با اخم بلند شد و ورقه رو امضا کرد و سریع از اتاق رفت بیرون. عصبانی بود. یه شب بازداشگاه دیوونش کرده بوده.

دستمو باز و بسته کردم بلند شدم. ورقه رو امضا کردم.

کیارس بلند شد و چشماي من دودو زنون خیره شدن به زمین.

_ خانم کیانی واقعا ازتون ممنونم.

دستمو کشیدم رو پیشونیم:

_ خواهش میکنم.

رو به گرشاسب و ماهایا کرد و از اونا هم معذرت خواهی کرد و با یه خداحافظی کوتاه رفت.

رفت و من تو بهت رفتنش مونده بودم.



_ خب خدا رو شکر تموم شد؟

چي تموم شد؟

ماهايا هم بلند شدم. با تاسف نگام ميکرد. دلم گرفته بود از حسرتي که رو دلم چمپاته زده بود. از سرگرد خدا حافظي کرديمو از اتاقش اومديم بيرون. سرم پايين بود و آروم آروم پشت سر ماهايا و گرشاسب حرکت ميکردم. ماهايا برگشت:

_ چته؟

_ هيچي...

سرمو بلند کردم.

_ شما برید من ميرم ملاقات بابا.

لبخند زد:

_ چه عالي... خب با هم ميريم خل و چل. بزار از آقامون اجازه بگيرم.

زد به بازوم. خندم گرفت ميخواست منو بخندونه. رفت سمت گرشاسب و بعد چند لحظه برگشت و با چشمک گفت:

_ حله.

گرشاسب برگشت و اخم کرد تو روش و اونم خندشو جمع کرد. به نظر ميومد که زيادي غيرتیه.

“ماهايا”

_ خانم كياني؟

برگشتم و خادمي رو با قيافه ي اخمو ديدم. خندم گرفت.

_ بفرماييد.



_جدیدا خیلی بی نظم شدید. یه روز در میون میاید. دلیلش چیه؟

دست به کمر زدم:

_لابد دقیقا از وقتی که حلقه رو تو دستم دیدید؟

اونم مثل من دست بهذکمر ایستاد و با یه لبخند بد جنس گفت:

_بله دقیقا. اگه شوهر داری انقد سخته میتونید دیگه نیاید.

اخمام رفت تو هم:

_من با اجازه ی شما استخدام نشدم که حالا بخوام با حرفتون از اینجا برم. درضمن اصلا فکر

نمیکنم که به شما ربطی داشته باشه.

ابروشو داد بالا:

_اوه بله. اما من عضوی از هیات مدیرم میتونم ... با یه اشاره از بیمارستان بندازمتون

بیرون.

_شما خیلی بیخود میکنی.

خودم رنگ پریدگی صورتمو به وضوح حس کردم ملتمس به گرشاسب خیره شدم.

با لبخند مضحکی رو به گرشاسب وایساد:

_به به آقا داماد خوشبخت. انقد اومدی رفتی پرستار مارو خام خودت کردی!

شعله های عصبانیت رو تو چشمای گرشاسب دیدم. یقشو گرفت و محکم کوبیدش به

دیوار. انقد محکم که صورت خادمی در هم شد.

با حول و ولا رفتم جلو:

_گرشاسب خواهش میکنم.



_ شما ساکت.

و رو به خادمی با دندونای رو هم کلید شده گفت:

_ گنده تر از دهنه حرف میزنی جوجه؟ واس چي دورو بر زن من میپلکی ها؟ ها؟ ها؟

خادمی خواست یقشو آزاد کنه که نتوست گرشاسب داد زد:

_ جواب منو بده.

_ زن شما پرستار این بیمارستانه. در ضمن اینجا چال میدون نیست. اشتباهی اومدی.

یه ابروشو داد بالا.

_ اتفاقا دقیقا درست اومدم.

مشتی زد تو صورت خادمی. دستامو گذاشتم رو صورتم که دستمو کشید سمت در خروجی بیمارستان. نگهبانا خواستن جلومونو بگیرن که نریم. خادمی فریاد زد:

_ ولشون کنید.

رفتن کنار و گرشاسب منو دنبال خودش کشوند. در سمت کمک راننده رو باز کرد و غرید:

_ بشین.

بی رمق و پر از استرس نشستم و صورتمو گرفتم بین دستام. اونم نشست. بعد چند لحظه سکوت فریاد بی هوش منو از جا پروند:

_ چیه ناراحت شدی فکشو آوردم پایین؟

دلم ریخت و مثل هر دفعه که از ترس گریم میگرفت اشکام رو گونم راه گرفتن:

_ چي میگی گرشاسب اگه شکایت کنه چي؟

_ به درک میگم مزاحم ناموسم شده بود. اصلا ببینم چي میگفتید به هم ها؟

_ چي میگی گرشاسب. داشتیم در مورد کار حرف میزدیم.

عصبانی کوید رو فرمون:



_دخيلي بيخود. واس چي ميخواست بيرون ت کنه؟ هان؟ با همه ي پرستارا با اون لبخند مسخره در مورد کار حرف ميزنه؟ هان؟
دلم از ترس ميخواست از دهنم بزنه بيرون. اين موقع ها خيلي وحشتناک ميشد. حالا هم که داشت منو مقصر ميکرد

_گرشاسب بخدا من باهات کار نداشتم خودش اومد گفت جديدا بي نظم ميرم سر کار. بهشگ گفتم به اون مربوط نيست اونم گفت ميتونه منو اخراج ميکنه.
_بيخود کرد. چلغوز.

غيرتاشو, مردونگيشو دوست داشتم اما واقعا منو ميترسوند.
با لحن آروم تري گفت:

_ماهايا بيا ديگه نرو اين بیمارستان.
با چشماي گرد و دهن باز نگاهش کردم:
_گرشاسب... من... من نميتونم.

با اخماي در هم همونطور که ماشينو روشن ميکرد گفت:
_هميني که گفتم.

دایانا»

سر کوچه خواستم بپیجم که چهره ي آشنایي سر راهم سبز شد. ابرو هامو فرستادم تو هم:
-تو که باز سر راهم سبز شدي؟ تو آدم نشدي؟ ميخواي بزخم دست و پاها تم بشکونم راحت شي؟

خندید و دستي تو موهاش کشید:



-بهم فرصت بده دایانا...

با تاسف سر تکون دادم:

-دیگه چه فرصتی آقا؟ فرصتی هم مونده؟

خواستم برم که راهمو سد کرد:

-دایانا... دارم با احترام ازت خواهش میکنم... بزاری پیام خاستگاریت...

گنگ نگاهش کردم. ازم خواهش میکنه... بیاد خاستگاریم. پوزخند زد.

-چی میگي؟

راهمو ازش کج کردم و رفتم دنبالم اومد:

-دایانا من دوست دارم همه ی درو به روم نبند... گفتی عاشقی آره... پس میفهمی چی میگم.

وایسادم و رو به روش ایستادم:

-گفتم عاشقم؟ بهت گفتم عاشقم و دنبالم میای؟

-قول میدم که عاشقم بشی... قول...

مثل بچه ها شده بود. دلم واسش میسوخت. نمیدونستم چی بگم. با التماس گفتم:

-خواهش میکنم بزار تنها بمونم من... من نمیتونم هیچکسی رو تو زندگیم راه بدم. برو...

بی صدا و پراز بغض گذاشتم رفتم. یه جایی که بغضم خریدار داشته باشه. آخه دلم واسه مامان لک زده بود. پرزا واهمه بودم. واهمه ی تنهایی. تا کی باید تنها باشم؟ من تنهایی رو دوست دارم. بدون کیارس تنهایی رو دوست دارم. آره.

-آقای معتمد نیستن عزیزم.

لبخند از رو لبام محو شد و زمزمه کردم:



-نیستن؟ مگه... مگه...

-آره اما یه چند روزی هست که نمیان.

چشمامو تنگ کردم:

-چرا؟

-خبر ندارم عزیزم.

گنگ برگشتمو همونطور که داشتم میرفتم زمزمه کردم:

-نیست... نیست...

دلشکسته تر از هر بار از پله ها سرازیر شدم. صدای ناله های یه زن اعصابمو ریخت به
همو با سرعت بیشتری رفتم. از محوطه با وحشت زدم بیرون. اینجا بدون کیارس واسه من
پر از وحشته. پر از تنهایی و ترسه. لرزون چادرمو کشیدم جلو و سریعتر راه رفتم. صدای بوق
ماشینی باعث شد از جا بپریم.

-دایانا...

با شنیدن صدای کلافه به راهم ادامه دادم اما دنبالم اومد.

-دایانا چرا صدای خواهش های یه مرد رو نمیشنوی؟ میدونی مرد یعنی چی؟ یعنی
ابهت... چرا داری مردونگیم رو زیر سوال میبری؟ به حرفام گوش کن.

وایسادم اونم وایساد و سکوت کرد. بعد چند لحظه برگشتم.

-میشنوم.

لبخند تلخی زد:

-بیرون سرده. بیا تو.

بی تفاوت گفتم:

-من سرما رو دوست دارم



. اما واقعا سردی آب برفی که رفته بود تو کفشم. پاهامو به گز گز انداخته بود.

-باشه...

دستی به موهاش کشید و گفت:

-میخوام بهم فرصت بدی... یه فرصت که خودمو بسنجم... که راهی تو زندگی پیدا کنم. دایانا پا روی قلب یه عاشق نزار... آه یه عاشق میسوزونه زندگی تو... این فرصتو از من بگیر.

زیر لب زمزمه کردم:

-زندگی من همینجوری تو آتیشه به آه کدوم عاشق سوخته؟

دل و اش میسوخت و یه چیزی ته قلبم میخواست بهش فرصت بده اما اون چیزی پر رنگتری که دلمو سوزونده بود... میگفت: «نه»

با صدای بغضیم. زمزمه کردم:

-بزار فکر کنم...

لبخند زدو رفتم. قطره ی اشک فوری از چشمم چکید پایین و گرم شدم. این اشک اشک عشقی بود که تمام زندگیمو شعله ور کرد

آرنجامو گذاشته بودم رو دیوار پشت بوم و چونمو هم به کف دستام تکیه داده بودم. نگاهم تو کوچه معلق و سر گردون. بغض کلافه تو حنجرم. دلی که داشت تو آسمون دو راهی پر میزد.

نگاهم تیز شد به قدمای آشنایی که میرفت سمت در گرمی.

یاد روزایی افتادم... از قبل اذان که میرفت مسجد تا بعد اذان که بر میگشت همینجا وایمیستادم.



دو دلی بیشتر از هر چیزی تو ذهنم پر رنگتر شد. تپشای قلبم باز دست و پاشونو گم کردن. عقلم میگفت اون دیگه واسه تو تموم شده و رفته واسه یکی دیگه شروع بشه. دست از سر عشقش بردار و دلی که صد بار به دستش شکسته بود میگفت بزار با درد عشقش بسوزی تموم شی...

دم رفتن نگاهی انداخت به در خونمون. نگاهی که تمام معادلاتمو بهم ریخت و نگاه بعدیش که افتاد به پشت بوم و نگاهی که از این فاصله برقش دیوونم میکرد پا گذاشت رو زمزمه های وجدان بیدارم.

یه نیرویی نمیزاشت برم و نگاه ازش بردارم. سرشو انداخت پایین و رفت. نورا جانت کجاس که تنها پا گذاشتی به کوچه ی خاطراتم؟

برگشتم و به دیوار تکیه دادم.

تمومش میکنم و پا میزارم رو قلب ساعتیم.

رفتم تو راه پله. نگاهی به قفس پرنده هایی که با آرامش به دیوار رو به روشن خیره بودن. یکیشونو آوردم بیرون و دستی کشیدم به بالش. کبوترای دایی همه سفید بودن سفید زیادی پر رنگ. مثل برفی که تازه نشسته رو زمین.

بردمش بیرون نگاهی به آسمون سرمه ای ابری انداختم. بعد چند لحظه به چشمای گنگ کبوتر. زمزمه وار گفتم:

_دعا کن تصمیم درست بگیرم.

و این یکیو هم با کلی بغض رها کردم.

مثل یه مرده ی متحرک خودمو انداختم رو تخت. ماهایا داد زد:

_ا...چته یواش تخت شکست.

زیر لب زمزمه کردم:

_اشکال نداره .



شونه بالا انداخت. دو هفته دیگه عروسیشه میدونم تو دلش ولوله به پاس. واسش خوشحال بودمو میدونستم گرشاسب و دوست داره.

صدای زنگ گوشی حول و ولا انداخت به جونم و نشستم. به صفحش نگاهي انداختم و رفتم حیا.ط.

_بله؟

صدای شادابش پیچید تو گوشم:

_سلام بانو...

چشمامو بستم و آروم گفتم:

_سلام.

_خب مارو از این چشم انتظاري مرگبار نجات میدین یا نه؟

باید با زنداییم حرف بزنی. فکر کنم شماره ی خونه رو داشته باشی. خدا حافظ.

دیگه نتونستم بغضمو محار کنم و اشکام گونمو بوسیدن. با دمپایی پا گذاشتم میون برفا. سرمای دلپذیری منتقل شد تو پاهام. قلبم تیر میکشید و آروم آروم داشت رمقو از تنم جدا میکرد. سعی کردم نفس عمیق بکشم اما درد مانع میشد. خم شدم رو زانوم... تمام تنم سست شد و نشستم تو برفا...

_دایانا؟؟ خوبی؟ چت شد؟

دلم میخواست تنها باشم کلافه بودم. یک دفعه داد زدم:

_نیا... نیا جلو... حوصله ی هیچی رو ندارم... برو...

کلافه اومد جلو. خواستم داد بکشم که دیگه نتونستم...

با بوی قرمه سبزی که پیچیده بود همونطور که چشمامو باز میکردم زمزمه وار گفتم:

_آخ جون قرمه سبزی...

ماهايا لبخند تلخي زد.

_خوبي؟

_گشمنه...

_الان شام آماده ميشه عروس خانوم.

چيزي تو دلم فرو ريخت و لبخند از لبام رفت. ماهايا بي درنگ بلند شد و از اتاق رفت بيرون. يعني زنگ زدن؟ چيکار کنم؟ برم بگم نه پشيمون شدم؟؟ کيارس؟ برم پيش کيارس؟ نه... ديگه هيچکاري ازم بر نمياد... من بهش گفتم...

بي رمق چشمامو بستم و دفتر چشماي کيارسو واسه هميشه بستم و اشکام دونه دونه اي گوشه ي چشمم راه گرفتن.

#####

چشممو چرخوندم و گوشيمو بالا سرم پيدا کردم. شماره ي کيميا رو پيدا کردم و بهش زنگ زدم.

_بله؟

آب دهنمو قورت دادم که صداي بغضيم رسواي نکنه...

_سلام.

_سلام دايانا جان. خوبي؟

با انگشت وسطی و شصتم شقيمو فشار دادم:

_ممنونم. راستش ميخواستم يه لباس برام بدوزي.

تو عمرم لباس دوخته شده نپوشيده بودم.

_به به، به سلامتې چه لباسي؟

موهامو گرفتم بين انگشتام و همراه با آهي گفتم:



لباس خاستگاری...

بعد چند لحظه مکث گفت:

خاستگاری خودت؟؟

آره چطور؟

هیچی هیچی مبارکه به سلامتی. واسه کی میخوای؟

جمعه.

فردا؟؟

نه... جمعه ی بعدش.

باشه. زودتر بیا ببینم چه مدلی میخوای.

انگار زیاد خوشحال نشد. لحنش سرد بود.

حتما. فعلا.

و بی درنگ قطع کردم و رو تخت دراز کشیدم.

نفس سنگینم و دادم بیرون و با حسرت به کوچه نگاه کردم و رفتم سمت در. دل تو دلم نبود. باز داشتم میرفتم تو خونه ای که نفسای کیارس توش جریان داشت. زنگ درو زدم.

بله.

دایانام...

بیا تو عزیزم.

در باز شد. خواستم برم تو که یهو در باز شد و همه ی سلولای مغرم از کار افتادن. ملتمسانه به چشمام خیره بود. مشکي چه قدر بهش میومد. دلم تمام قواشو جمع کرد و عقلم و سرکوب کرد و تصمیمم...

_ به به، به سلامتی براتون خاستگار اومده...

حرفش طعنه داشت و این باعث گیجیم میشد. چشمامو تنگ کردم و سرمو بردم جلو...

_ به تو چه ربطی داره؟؟

کلافه سرشو تکون داد و زمزمه کرد:

_ آره... آره به من ربطی نداره...

از کنارم رد شد. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. برگشتم و گفتم:

_ ببینم نورا جانتون کجا هستن؟ وایساد. سرشو انداخت پایین. با دو تا کف دستش شقیقه هاشو فشار داد:

_ لباس سیامو نمیبینی؟؟؟

نفهمیدم چی گفت.

_ چی گفتی؟

گذاشت رفت و من گنگ وایسام. یه هو انگار نگاهی رو کوبیدن رو سرم. مهربونی نگاهی اومد جلوی چشمام. اشک بی درنگ نشست تو چشمام. دوییدم سمتش. جلوش وایسام.

_ چی میگي؟ میگم نورا کو؟؟

کلافه سرشو انداخت پایین و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_ نورا رفت... رفت جایی که مهربونی نگاش بیشتر خریدار داشت...

و بی درنگ رفت و منو تو بهت و شوک رو تنها گذاشت. به زمین خیره بودم. امکان نداشت. اون چشمای مهربون... رفتن زیر خروار خروار خاک؟؟ امکان نداره... سرمو بلند کردم. کیمیا با چشمای خیس اشک وایساده بود جلوی در.

سریع رفتم سمتش که حقیقتو از اون پپرسم. بازو هاشو تکون دادم:

_ راس میگه داداشت؟



سرشو انداخت بالا و هق هقاش داشت اثبات میکرد حرف کیارسو.

تندی رفتم سمت خونه زنگ درو زدم. در و هم کوبیدم.

_بله؟ چه خبره؟

_باز کن ماهایا؟؟

در باز شد و فوری رفتم. در خونه رو باز کردم. ماهایا با حول و ولا گفت:

_چیه؟ مار گزیدت؟

بی توجه به اون تلفن رو از جاش برداشتم و رفتم سمت زندایی که مبهوت نگام میکرد. جلوی پاش رو زانو نشستم و تلفنو گذاشتم تو دستش و مشت دستشو بستم.

_بین زندایی جونم. زنگ بزن... زنگ بزن بهشون بگو که نیان...

اخماش رفت تو هم:

_واسه چی؟؟

_خواهش میکنم زندایی بگو نیان.

سرشو تکون داد تلفنو داد دستم. بی حرف بلند شد و رفت تو اتاقش. بلند شدم رفتم سمت ماهایا. دستشو گرفتم:

_ماهایا... تو یه کاری کن.

با تاسف سرشو تکون داد:

_چرا دایانا؟؟

فقط تونستم گنگ نگاش کنم و چیزی نگم. پاهام سست شدن و درد پیچید تو سینم. ماهایا دستمو گرفت و منو رو مبل نشوند. حالمو فهمید. رفت تو آشپز خونه. تو بهت بودم تو بهت نگاه نورا... چجوری آخه؟ الکی الکی زندگیشو هدیه کرد به دنیا و رفت. قطره های اشک



گرم صورتمو خیس کردن. ماهایا با لیوان آب اومد. ازش گرفتم و جرعه جرعه آبو سر کشیدم.

از استرس به سقف خیره بودم. احساس های متفاوتی سر ریز شده بودن تو روحم. بالاخره گوشه زنگ خورد. بی درنگ نشستم و گوشیه جواب دادم:

-بله؟

صدای ملتمسش پیچید تو گوشم:

-چرا دایانا؟

چشمامو چند لحظه بستم و گفتم:

-من... من نمیتونم حامد.

-میخوام ببینمت.

-نه حامد...

با صدای بلندی گفت:

-میخوام ببینمت بیا بیرون. دم درتونم.

لبمو به دندون گرفتم. چیکار کنم؟ –

خیلی خب چند لحظه وایسا.

قطع کردم. صداش عصبانی بود. آماده شدم. چادرم انداختم سرمو رفتم. به زندایی و ماهایا گفتم یه سر میرم بیرون. جلوی در نگاهی به آسمون انداختم و درو باز کردم. با قیافه ی عصبی پشت فرمون نشسته بود. با سلام کوتاهی نشستم کنارش و سرمو انداختم پایین. ماشینو روشن کرد. فوری گفتم:

-کجا میری؟

-جای دوری نمیرم. برت میگردونم.



از کوچه زد بیرون:

-خبر فوت نورا رو شنیدی! آره؟

سرمو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم.

-چطور؟

حدس میزدم که باید رابطه ی نزدیکی با کیارس داشته باشه. «نورا»

-واسه ی همینم جواب منفي دادی. آره؟

عصبانی شدم:

-به تو چه ربطی داره؟

با چشماي به خون نشسته غرید تو صورتم:

-به دل لامذهب من ربطی نداره؟ تو دلت با کیارس بود چرا گفتم بیایم؟ میخواستی یه

عمر گولم بزنی آره؟

مثل خودش داد زدم:

-تو که میدونستی دلم با کیارسه چرا انقدر اسرار کردی؟ بهت گفتم من نمیتونم. گفتم یا

نگفتم؟ بهت گفتم که نمیتونم عشق دیگه ای رو تو دلم راه بدم! گفتم یا نگفتم؟ چرا انقدر

اسرار کردی؟ حالا هم اتفاقی نیفتاده. فکر کن هیچوقت نگفتم بیاید خاستگاری!

یه نگاه کوتاه بهم انداخت. یه نگاه پر از غم و اندوه که دلمو به آشوب مینداخت. «آه

عاشق»

-اتفاق؟ همون لحظه که مادرم بهم گفت: گفتن تشریف بیارید گفتم مال خودم

شدی! جواب دل عاشقو باید کی بده؟

تو چشمام نگاه کرد:

-هان؟



دویدن اش به چشماشو دیدمو سرمو انداختم پایین... حالم اصلا خوب نبود و دستام
میلرزیدن. زمزمه کردم:

-کجا میری؟ منو برگردون خونه.

پوزخند صدا داری زد:

-هه... خیال کردی.

با وحشت سرمو گرفتم بالا. قیافش جدی بود. با صدای لرزوم گفت:

-میگم برم گردون خونه.

درا رو قفل کرد و چیزی نگفت. عصبانی تر فریاد زد:

-بزن کنار بچه پررو.

-چیه؟ چاقو تو نیاوردی

شیشه رو کشیدم پایین و اون از اون ور کشید بالا. پامو بردم بالا و با لگد کوبیدم تو
پهلوش. اخماش رفت تو هم. اما فقط آروم زمزمه کرد:

-کله شق...

-میخواهی کله شقی واقعیمو بهت نشون بدم؟

دستشو گرفت رو پهلوش:

-رسیدیم دیگه جرعت داری نشون بده.

به اطرافم نگاه کردم. کنار یه خونه ی کوچیک وسط یه باغ انگور خشک نگی داشت. رفت
پایین و داد زد:

-هی هاله بیا ببرش تو...

درو باز کردم خواستم برم که جلوم وایساد. با پوزخن تلخی گفت:

-کجا؟



چشمامو باریک کردم و گفتم:

-بزار برم. وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!!!

با صدای بلندی زد زیر خنده...

-نه... دختر با دل و جرعتی هستی...

-تازه فهمیدی؟ با دل و جرعت تر از اینم میشم اگه نزاری برم.

دختری اومد کنارش. بی تفاوت نگام کرد. چشماي سبز خوش رنگي داشت. حامد رفت کنار و هاله بازومو کشید. بازومو از دستش کشیدم:

-ولم کن عوضی...

به حامد نگاه کرد. حامد گفت:

-خیلی کله شقه حواست باشه.

و باز لبخند تلخی زد... هاله باز دستمو کشید و منو دنبال خودش کشوند. تقلا کردم از دستش فرار کنم که احسا کردم یه چیز تیز داره په لومو سوراخ میکنه.

-بین خانوم کوچولو... جرعت داری با ز دست و پا بزن.

-جرعت داری خط بهم بنداز

باز تقلا کردم حامد با مکث کوتاهی چاقو رو گرفت بالا و کشید رو بازوم و سوزش بدی پیچید تو بازوم. جیغ کشیدم:

-کثافت... بیچارت میکنم.

با التماس رو به روم وایساد:

-خواهش میکنم...

همونطور که نگام میکرد رو به هاله گفت:



-ببرش.

هم سوزش دستم و هم درد سینم نمیذاشت کاری کنم و مطیع دنبالش میرفتم. منو نشوند رو صندلی فلزی و دستو پامو بست. رو به روم رو زانو نشست و نگام کرد. لبخند زد و انگشت اشارشو گذاشت رو بینیش. بعد بلند شد و رفت. سوزش دستم کلافم کرده بود دیگه. داد زدم:

-هی...چی از جونم میخوای نا مرد؟

بعد چند لحظه حامد با لیوان چای اومد. روبه روم رو مبل سه نفره نشست و کلافه نگام کرد:

-نترس فقط میخوام یه سری از حقایقو بدونی...

اعصابم بهم ریخته بود:

-حقایقو نمیتونستی مثل آدم بگی؟

-به بزرگی خودت ببخش.

یه خورده از چاییشو خورد:

-میدونی...اصلا از اول قرار من عاشقی نبود...

غمگین نگام کرد:

-من فقط و فقط میخواستم انتقام بگیرم. همین.

با تمام بی حالیم تعجب کردم. چشماشو بست و داد زد:

-هاله بیا بازو شو ببند.

باز یه خورده چایی خورد و رو به من که منتظر بقیه ی حرفاش بودم گفتم:

-دلم نمیخواست تو تاوانشو بدی...میدونی اصلا این حق تو نبود که تاوان بدی...وقتی اومدی تیمارستان گفتم دیگه تاوانشونو دادن...



هاله اومد پارچه ي آبي رنگي رو چند دور پیچید دور دستم. فقط میتونست کمی جلوي خونريزي دستمو بگیره.

-یه لیوانم آب قند بیار.

پوزخند زد. چه گروگانگیر مهربوني. هاله رفت. حامد با ابرو نشونش داد و با ولوم پایینی گفت:

-میبینی؟ خوشگله نه؟ مثل مادرم... اما لاله میفهمی؟

تعجبم بیشتر شدو دلم براش سوخت. اما نمیفهمیدم چی میگه سر از کار حرفاش در نمیآورد.

-میدونی از کی لاله؟ از ۱۵ ساله پیش، از همون موقع که مادرم یه دستش تو دست من یه دستش دور هاله، رفت سر کار بابام که غذاشو بیره... از همون موقع که بابامو غرق تو خاک و خون دید...

با فریاد گفت:

-میفهمی؟ بابا ي غرق به خون رو میفهمی؟

گنگ نگاه میکردم. اینا به من چه ربطی داشت آخه؟ کلافه بودمو این داشت با این ابهام حرفاش دیوونم میکرد. با غم عظیمی تو نگاهش گفت:

-نمیفهمی چی میگم نه؟

فقط گنگ نگاهش کرد که با فریاد بلند شد:

-نمیفهمی؟

با درموندگی گفتم:

-نه... نه... نه...

با صدای بلندی خندید:



-نبايدم بفهمي. آخه... اون موقع فكر كنم خيلي كوچولو بودي... آره؟

اومد نزديك خم شد و با لحن آرومي گفت:

-هاله لال شده از وقتي بابامو سر كارش كشتن... از وقتي كه مادرم رضاييت داد قاتلشو
اعدام نكنن

جرقه اي تو ذهنم زده شد و همونطور كه صداش كم كم ميرفت بالا ادامه داد:

-از وقتي كه محبتاي پدرانم از من دريغ شد. از وقتي كه طعنم فقرو بد بختي رو با جون دل
چشيد. از وقتي كه مادرم شد زن يه مرد زنداري كه دو تا بچه هم داشت...

پشت به من وايساد و زمزمه كرد:

-از وقتي كه كيارس و كيما شدن خواهر برادري ما...

انگار جرياني از برق وصل كرده بودن بهم. تپش قلبم از هر بار ديگه بيشار شده بود. باورم
نميشد. بعد اون همه سال اومده چيرو سرم تلافي كنه؟ بايد تقاص كدوم گناه نكرده ي
خودمو پس بدم؟

-قرارم با دلم... از اولشم عاشقي نبود.

برگشت و رو به روم رو زانو نشست و با التماس نگاهم كرد:

-قرار نبود دنيامو بدم به چشمت كه وقتي بگي نه دنياي خراب شه رو سرم. اما همه ي قول و
قرارامو چشمت زير سوال برد. خواستم زخم شي... انقد عذابت بدم كه واس بابات كه طعم
انقامو نچشيد بشه قصاص... خواستم زخم شي... كيارس تو رو كنارم بينه بسوزه و تمو
بشه... كه ديگه نورا عاشقش نشه... خواستم بي پدرم جبران بشه... خواستم جداييم
جبران بشه اما نشد... تو شدي تموم جبران نشده ها... پا گذاختم رو قول و
قرارام... گفتم... زخم بشه كه همه كمبود محبتامو جبران كنه... كه بشه سنگ صبورم... كه
دلمو بسپارم دست يكي كه لايق عشقه... همه قول و قرارام بهم ريخت. يه جايي... شايد
وقتي زير بارون با لبخند مهربونت ديدمت... فهميدم كه الكي خودتو زدي به
ديوونگي... فهميدم هنوز دل كيارس پيش تو گيره. وقتي همش حواسش بهت بود. فهميدم
تو هم... باز من به كسي دل بستم كه دلش پيش كيارسه... مثل نورا...



چند لحظه نگام کرد که حلقه ی اشکو تو چشماش دیدم... باورم نمیشد. این از عشق کیارس به من میگفت. نمیدونستم خوشحال باشم ناراحت باشم، عصبی باشم یا شوکه. حال عجیبی داشتم درد قلبم هر لحظه داشت بیشتر میشد. بلند شدم و گوشیشو از جیبش در آورد:

-گوش بده...

گوشیو گذاشت رو بلند گو و بعد چند تا بوق صدای کیارس پیچید تو گوشیو قلبم از جا کنده شد.

-بله؟

-به به... سلام شازده. چطوری؟

-ممنونم. تو خوبی؟ چیزی شده؟

بی خیال گفت:

-نه... وقتی با دایانام مگه میشه بد باشم.

دلم ریخت و منتظر صداش گوش تیز کردم. چیزی نگفت. حامد خودش گفت:

-دایانا هم سلام میرسونه.

و رو به من گفت:

-سلام کن...

تو یه لحظه داد زدم:

-کیارس... این منو اینجا بسته... کمک.

حامد پوزخند زد و صدای فریاد کیارس پیچید تو گوشم:

-چه غلطی کردی احمق؟ چرا دست از سر اون دختر بر نمیداری؟



-هی... خیلی داری تند میری شازده. مثل اینکه یادته این دختر قراره بشه زن من. یادته رفتی؟

با صدای قاطعی گفت:

-اون هیچوقت زن تو نمیشه. مطمئن باش.

-آره خب. من به هر کی دل ببندم آخرش میشه واسه تو اما نمیزارم دایانا...

-حامد با اون کاری نداشته باش. تو که خودت میدونی. نورا مریض بود. مادرش گفت بزارم به آخرین آرزوش برسه... مادرم گفت یا نورا یا هیچکی. حامد بیا و بگذر انقدر کینه ای نباش..

و با فریاد گفت:

-حامد اون دختر همه دنیای منه کاری بهش نداشته باش...

یه چیزی ته دلم فرو ریخت و قطره ی اشکم بی محابا سر خورد رو گونه ی سردم. جیوه های دلم با شیطنت تو دلم ولوله به پا کردن. لبخند محوی نشست رو لبام و حامد با چشمایی پر از غم نگام کرد و زمزمه وار به کیارس گفت:

-باز میخوای عشقو ازم بگیری؟ آره؟ همیشه دل به هر کی بستم دل بست به تو...

پوزخند زد و کیارس گفت:

-تو عاشقی؟ تو فقط دنبال مقصری و انتقام.

پر از التماسی که دلمو به هم ریخت گفت:

-حامد کجایی؟ خواهش میکنم. کاری با دایانا نداشته باش. اون مریضه...

با خونسردی غیر عادی تکیه داد به مبل و گفت:

-آره داره میمیره... صورتش... صورت مهربونش داره هر لحظه سفید تر میشه. قلبش ناراحته آره؟

کیارس فریاد زد:

-حامد، ببرش دکتر. حامد وای به حالت آگه دستم بهت برسه...



با همون حال گفتم:

-دایانا یا میمیره یا واسه تو هم نمیشه...

درد عجیبی تو سینم پیچیده بود و انرژی هر لحظه داشت تحلیل میرفت. زمزمه وار گفتم:

-کیارس، کمک کن...

گوشیو آورد جلو دهنم:

-بیا بیا بلند تر بگو.

بی رمق گفتم:

-کیارس.

نا باورانه گفتم:

-دایانا.. خوبی؟

حامد داد زد:

-بلند تر بگو. داد بزن.

نفسام سنگین شدن و درد قلبم امونمو برید.

_ماها یا... دایانا تلفنشو هم جواب نمیده.

خودمم خیلی نگران بودم اما گفتم:

-حتما باز گوشیش رو سایلنته. نگران نباش زندایی. خودت که میدونی چه قدر بی فکره.

با نگرانی کف دستاشو میکشید رو هم. زنگ در زده شد. با خوشحالی بلند شدم:

-دیدي اومد؟

لبخند مهربونی رو لباش نشست. آیفونو برداشتم:



-مگر اینکه دستم...

-سلام. من کیمیا.

لبخند از رو لبام رفت.

-سلام. ببخشید به جا نمیارم.

-من خواهر آقای کیارس معتمد. همسایه ایم...

اسمشو شنیده بودما... استرس تمام مشاهیرمو از بین برده بود.

-آهان. واقعا ببخشید.

-خواهش میکنم میشه چند لحظه بیاید دم در؟

-بفرمایید داخل.

-نه ممنون منتظرم. گوشی آیفنو گذاشتم.

زندایی که دید دایانا نیست باز نگرانی به چشماتش هجوم آورد:

-کی بود؟

-کیمیا دختر مریم خانوم.

و بی درنگ رفتم بیرون. میدونستم یه ارتباطی به دایانا داره. اینروزا هر چی در مورد کیارس به دایانا هم ربط داره. درو باز کردم: با لبخند نا آرومی سلام کرد. مثل خودش لبخند زد:

-سلام. طوری شده؟

یه تیکه از چادرشو تو دستش گرفت:

-راستش. دایانا... مثل اینکه حالش بد شده. کیارس گفت بهتون بگم نگران نشید. خودش زنگ میزنه.

دنیا انگار خراب شد رو سرم. دستمو گرفتم به در. اون یکی دستمو گرفت:

-نگران نباشید. کیارس حواسش هست.



کلافه گفتم:

_ کدوم بیمارستانه؟

_ نمیدونم نگفت. فقط گفتم زیاد حالش وخیم نیست خودتونو نگران نکنید.

_ کجا حالش بد شده؟ چجوری؟

_ من نمیدونم. یه تلفن بهش شد. فوری رفت حیاط بعد رفت بیرون و اومد گفت بهتون بگم دایانا حالش بد شده.

نگاش کردم:

_ تو خواهر داری؟

چیزی نگفت. ادامه دادم:

_ خواهر بزرگ بودن سخته.

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به در:

_ اگه اتفاقی براش بیفته. جواب مامان و بابا رو چی بدم؟

_ ان شالله که طوریش همیشه عزیزم.

_ به زندایی چی بگم حالا؟

_ نگرانشون نکن.

به زحمت به روش لبخند زدم:

_ ممنونم که خبر دادی. بیا تو.

_ نه ممنونم. میرم دیگه.

_ آقای معتمد اگه تماسی باهاتون داشتن حتما منو خبر کن.



_ حتما. سلام برسونید فعلا.

و رفت. هم از دستش عصبانی بودم هم نگران. این روزا باید بیشتر حواسم بهش میبود. نباید بزارم دیگه تنها بره بیرون. داره دیوونم میکنه.

به حیاط نگاهی انداختم. انتظار چه روزا ی خوشی رو با این خانواده میکشیده... اما چی شد؟ دلم گرفته بود. از همه دلم گرفته بود. از همه خودخواهیا...

_ چی میگفت ماهایا جان؟

به روش لبخند زدم:

_ میگفت با دایانا کار داشت گفتم نیست.

_ ماهایا مادر پاشو برو دنبالش بین کجاس.

_ حتما رفته پیش اون دوستش که خونشون بود چند وقت.

_ من که سر از کار شما در نمیارم.

رفت. لیمو گزیدم. چه قدر باید واسه مهربونیش تاوان میداد.

به آسمون تیره خیره شدم. با گرشاسب سر رفتن یا نرفتنم به بیمارستان دعوام شده بود. نمیدونستم چیکار کنم. اما عشق به گرشاسب بیشتر از عشق به کارم سنگینی میکرد تو قلبم. ضربه ای زدم به پام و بلند شدم:

_ نمیرم.

انقدر ناراحت بودم که بغض داشت خفم میکرد.

“دایانا”

اه... چه قدر از این حالت بین هوش و بی هوشی بدم میومد و چه قدر از این عطر بیمارستان متنفر بودم. اما شوقی باعث شد چشمامو از هم باز کنم. ماهایا پشت به من رو به روی پنجره وایساده بود.



_سلام.

_سلام خواهر کوچولو. قلب عمل لازمت بهتره؟

آه غمگینی کشید و ادامه داد:

_کاش من بعد تو دنیا میومدم که بشی خواهر بزرگه. که درک کنی حال خواهر بزرگه ای که باید جواب پس بده به مامان و بابا... که بیشتر مراقب خودت باشی.

برگشت و با لبخند اومد جلو:

_بهتری؟

سر تکون دادمو گفتم:

_اوهوم. کی منو آورد اینجا؟

با ابرو به در اشاره کرد:

_اون مرد تازه زن مرده ی داغ دیده ی علاف ما شده. نمیدونم چرا...

طعنه میزد؟ آره به خرخرش که میرسید طعنه میزد. دعوا میکرد.

اما... دلم... از اینکه حقایق مهمی واسه دلم روشن شده بودن تو دلم کله قند آب میشد. کاش زودتر میدونستم که از درد نخواستہ شدن انقدر تو خودم نشکنم. لبخندی نا خود آگاه نشست رو لبم و ماهایا دست به سینه لبخند مضحکی زد:

_خنده داشت؟ خجالت داره دایانا.

ملحفه رو کشدم رو صورتمو زیر نور کمرنگی لبخندمو آزاد کردم. یه لبخند از ته دل.

_حامد خیر ندیده گم و گور شده. تو رو بسته رو صندلی بیهوش و حال خراب رها کرده بود. اون دختره هاله پیام داده کیارسو خبر کرده که کجایی. کیارسم اومده و تو رو آورده اینجا. ببینم دستت چی شده؟

اخمی کردم دستي کشیدم رو بازوم. بسته بود. دلم برایش میسوخت نگاه غمگین و پر التماسش نشون از تشنگی به محبت بود. من درکش میکردم.

_اون کله شق چاقو کشید که ساکت شم.

با لحن پر حرص گفت:

_بچه پررو. مگر اینکه نبینمش. معلوم نیست کجا گم و گور شده.

لحنش یهو مهربون شد:

_خوبی عزیزم؟

سرمو از زیر ملحفه آوردم بیرون و چهره ی بی تفاوت و زیبای هاله رو دیدم. لبخند زدم. اصلاً عجیب غریب مهربون شده بودم از شوق.

بهش سلام کردم و اونم سر تکون داد. در زده شد و صدای کیارس که پرنده ی دلمو تا آسمون هفتم پر داد.

_میشه پیام تو؟

بیماری که بغل دستم بود موهاشو جمع کرد و لبخند زد. منم رپسری شل شدمو کشیدم جلو و صاف نشستم سر جام. اومد تو و نا خود آگاه سرم تا آخرین حد خم شد پایین. هنوزم باورش برام خیلی سخت بود. نمیتونستم حرفای حامد و حضم کنم.

_حالتون بهتره؟

صدای جدیش باعث شد سرمو بگیرم بالا و با چهره ی تو هم و اخموش مواجه بشم. هم خدم گرفته بود هم متعجب بودم. صداش تو گوشم پیچید:

“اون دختر همه دنیای منه”

_ممنونم. حامد رفت؟

اخماش بیشتر رفت تو همو گفت:

_بله آقا حامد رفتن.

خدم گرفت و کیلو کیلو کله قندای تو دلم....



_ببخشید که مزاحمتون شدم.

بالاخره لبخند زد و منو اینهمه خوشبختی محاله. لباس مشکیش واسم چشمک میزد و احساس خوشبختی میکردم. با لبخند گفت:

_نه بابا چه مزاحمتی. فعلا من مرخص میشم. با اجازه خانم کیانی.

این ادبش منو کشته بود. حول کرده گفتم:

_نه...

ماهایا با حرص و کیارس با تعجب نگام کردن. دستپاچه گفتم:

_ببخشید. کی باید برم خونه؟

ماهایا با حرص گفت:

_دایانا جان خب چرا مزاحم آقای معتمد میشی من که مثل بوق اینجا وایسام.

خندم گرفت کیارسم خندید و از خندش دلم شاد شد.

کیارس با لبخند محو باقی مونده رو لباس گفت:

_فعلا فکر کنم مهمون باشید اینجا. اگه مشکلی پیش اومد براتون خبرم کنید. فعلا.

رفت و من مبهوت رفتنش مات شدم تو صورت عصبی ماهایا؟

_باید اینجا بمونم؟

_بعله دکتر گفته باید عمل شی...

خواست بره گفتم:

_میخواهی بریم بیمارستانی که اونجا کار میکنی؟

با قیافه ی در هم گفت:



_دیگه اونجا کار نمیکنم..»

و فوری رفت. پر از پرسش به هاله نگاه کردم که به حالت بامزه ای شونه بالا انداخت. باز یاد حامد افتادم و یه عالمه غم ریخت تو دلم. یعنی کجا رفته؟

دستای هاله رو گرفتم و پرسشی نگاهش کردم:

_داداشت رفت کجا؟

چشمای خوشرنگش رنگ غم گرفتن و باز شونه بالا انداخت. یعنی نمیدونست.

“ماهایا”

تو ایوون وایساده بودم و به تقلای کار گرا واسه جا به جا کردن وسایلا نگاه میکردم. قرار بود با گرشاسب همینجا زندگی کنیم. با گرشاسب ته جهنم واسم بهشته. گرشاب کارتون به دست اومد تو حیاط و تا منو دید اخم کرد و با سر بهم اشاره کرد که برم تو خونه.

خندیدم و رفتم تو.

_چی شد دخترم؟

به صورت رنگ پریده ی شهلا جون نگاه کردم:

_شازده دستور دادن که پیام تو.

خندید:

_حساسیتاشو به دل نگیر ماهایا جان. از بچگی همینجوری بود.

_نه به دل نمیگیرم اون روم حساس نباشه کی باشه.

تازه من عاشق همین حساسیتاش بودم هر چند گاهی اوق کلافم میکرد.

رفتم تو اتاق بابای گرشاسب. کنار تخت وایسادمو به چشمای پر رمز و رازش خیره شدم. چشماش پر از حسرت بود. پر از تنهایی و غم.



_ ماهایا؟؟

لبخند زدمو از اتاق رفتم بیرون:

_ جانم؟

لبخند زد و پر از خوشی شدم.

_ جونت بی بلا بریم؟

کیگمو برداشتم :

_ بریم.

صورت شهلا جونو بوسیدم.

_ خداحافظ شهلا جون.

_ خدا همراست عزیزم.

_ مراقب خودت باش مادر.

\$&\$&\$&\$&

با چشماي بسته سرمو به صندلي تکیه دادم.

_ به چي فکر میکني؟

با لبخند کمی کج شدمو رو به گرشاسب گفتم:

_ باورم نمیشه.

خندید:

_ باورت شه خانوم من.



باز تکیه دادمو بی فکر گفتم:

_ اما خیلی بدی دلم واسه کارم تنگ میشه.

تندی نگام کرد و گفت:

_ فقط واسه کارت؟

دستپاچه گفتم:

_ خب واسه کارم مهربان دوستم...

پوزخند زد:

_ چیه حول کردی...

عصبانی گفتم:

_ این حرفا یعنی چی گرشاسب... منظورت چیه؟

دنده عوض کرد و گفت:

_ هیچی ولش کن.

جلوی در خونه نگه داشت لبخند زورکی به لب آورد:

_ مواظب خودت باش.

از دستش دلگیر بودم اما لبخند زدمو گفتم:

_ فردا منتظرتم.

چشمکی زد و گفت:

_ تا فردا دلتنگیت بیچارم میکنه از همین حالا.

دلم ریخت و دلخوریمم باهاش پر زد و رفت. پر از شادی خندید و پیاده شدم.



گرشاسب رفت و از سر کوچه که پیچید کلید انداختم تو در خواستم برم تو که صدایی باعث شد برگردم:

_ خانم کیانی؟

برگشتم و تو تاریکی صورت خادمی رو دیدم. ترس نشست تو وجودم. به سر کوچه نگاه کردم گرشاسب رفته بود.

_ سلام شما اینجا چیکار میکنید؟

دستی به موهاش کشید:

_ سلام. ببخشید اومدم بابت اون روز ازتون معذرت خواهی کنم و اینکه بر گردید سر کارتون.

با اضطراب به سر کوچه نگاه کردم که نور ماشینی به چشمم خورد و ترس مثل خوره روحمو به بازی گرفت

_ از اینجا برید لطفا آقای خادمی.

_ من فقط میخوام برگردید سر کارتون چرا رفتید؟

ماشین گرشاسب اومد نزدیک نمیدونستم برم تو یا همونجا وایسم که گرشاسب جفتمونو با هم بکشه.

_ برید از اینجا.

و فوری رفتم تو و در و بستم. به در تکیه دادم. قلبم داشت از دهنم میزد بیرون.

_ خانم کیانی؟

عجبا بیخیالم نمیشد. بعد چند لحظه که ماشین جلو در خونه وایساد... بعد صدای باز و بسته شدن در و بعد صدای قدمای محکم گرشاسب چشمامو بستم.

_ چی میخوای بچه پررو.؟ اینجا چه غلطی میکنی؟

چیزی محکم خورد به در و سریع از در فاصله گرفتم.



_ چرا نمیزاری بیاد سر کارش؟

زدم به پیشونیم. این داره چي میگه؟

_ تو رو سننه تو چیکاره ي زن مني؟ صدای مشت و لگدای گرشاسب تو داد و بیداداش گم شد. زندایی و دایانا دوییدن تو حیاط.

_ چه خبره ماهایا.

دایانا بازو هامو گرفت و برم گردوند. پر از استرس و گنگ نگاش کردم. رفت سمت در و بازش کرد و رفت تو کوچه. داد زد:

_ چه خبرتونه گرشاسب خان؟؟؟

_ شما برو تو .

_ به اندازه کافی کتکشو خورد ولش کنید. ما اینجا آبرو داریم.

به چشماي غرق عصبانیت گرشاسب که نگام میکرد خیره شدم.

آروم آروم خادمي رو ول کرد. خادمي بي رمق خودشو کشید کنار. گرشاسب بلند شد و اومد تو حیاط رو به روم و ایساد هر لحظه منتظر بودم چیزی بگه که دستش بی هوا رفت بالا و نشست رو گونم.

سرمو گرفتم بالا و دلخور به چشماش خیره شدم. دایانا با داد اومد تو حیاط.

_ هي... شازده؟ به چه حقي اینجا دست بلند میکني رو آبجیم.

پوزخند زدم به صورتش. چشماش پر بود از پیشمونیم. اما بی توجه به اون و دایانا و زندایی رفتم خونه. صدای دایانا تو حیاط پیچید:

_ خجالت بکش. چرا دست روش بلند کردی؟ انقد کتک کاری کردی دستت حرز شده.

بیخیال شالمو از سرم کشیدم و موهای بهم ریخته هم باهاش باز شدن.



کیفمو با لبخند پرت کردم گوشه ی اتاق. نفسمو محکم دادم بیرون. غم تو تارو پودم رسوخ کرده بود.

_ ماهای؟؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ جانم عزیزم؟

رو تخت نشست:

_ آدم قحط بود خواهر من؟ دست بزن دار؟؟

اخمام رفت تو هم:

_ میمیرم براش. مرده دیگه. تو چی آدم مگه قحط بود؟

هیچی نگفت. قدرت عشقش به کیارسو میفهمیدم و نگرانش بودم.

_ گرشاسب رفت؟

_ اوهوم.

بغض نشست تو گلومو خودمو انداختم رو تخت.

&&&&

انقد فکر کردم مغزم داره متلاشی همیشه. صفحه ی گوشیم برای بار دهم داشت روشن خاموش میشد. اول به ساعتش نگاه کردم. ساعت؟ شب بود. دلم واسش سوخت و جواب دادم:

_ شما خواب نداری؟؟؟

_ جون ماهایا تا آشتی نکنی انقد نمیخوابم تا بمیرم.

لبمو گزیدم اما با لحن بی تفاوتی گفتم:

_ خب؟؟؟



_ بیا بیرون میخوام بینمت.

_ میخوام بخوابم.

_ نگو خواب بودی که باورم نمیشه.

_ گفتم میخوام بخوابم.

_ تا دو دقیقه دیگه نیای از رو دیوار میام تو.

_ قطع کرد. خندم گرفت.

بلند شدم. سیوشرت گرمی کلاه دارمو پوشیدم و رفتم بیرون. نشستم تو ماشین.

_ سلام.

_ این چه وضعشه ماهایا؟

_ چیه بیا اینور صورتمم کبود کن. کسی تو کوچه نی...

صورتمو برگردوند و پر از پشیمونی نگام کرد:

_ الهی دستم بشکنه.

_ اونوقت دست کی پناهم باشه؟

خندید و با سختی گفت:

_ منو میبخشی؟؟

سرمو کج کردم با خنده گفتم:

_ فکر کن نبخشم؟ مگه میتونم؟

_ نوکرتم هستم یکی یه دونه...



“دایانا”

_بفرمایید داخل.

بلند شدمو رفتم تو. مثل همیشه دل تو دلم نبود. اما این بی قراری جنسش متفاوت بود. از بدجنسیه خودم ناراحت بودم. دلم واسه نورا میسوخت. واسه لبخندش. واسه نگاه مهربونش. شبی که فهمیدم فوت شده تا شب همش چهره ی مهربونش جلوی چشم بود. از اینکه لحظه ای خوشحال شدم کلی خودمو فوش بارون کردم.

گلویی صاف کردم که سرشو آروم بلند کردو نگاهشو دوخت بهم. لبخند زدم اما سرشو انداخت پایین و آروم گفت:

_سلام. بفرمایید بشینید.

_سلام

دلم گرفت و آروم نشستم. چادرمو جمع کردم تو مشتمو با دستام خیره شدم.

_خب بهترید؟

_نه اگه منظورتون حال منو دلمه نه... خوب نیستیم. نه من نه دلم.

باورم نمیشد که تو دل کیارس جایی داشته باشم.

_خب شاید سعی نمیکنید که حالتون خوب بشه.

حرصمو داشت در میاورد. با بدجنسی چشمامو باریک کردم:

_راستی حامد پیدا شد؟

طبق پیشبینی قبلیم اخماش رفت تو هم:

_اومدید حال آقا حامد و پرسید؟

کلافه شدم.

_اصلا واسم مهم نیست. مهم... چیز دیگه ایه...



_واسه من هیچکدوم از اینایی که میگید مهم نیست. شما بیمار این بیمارستان روانی بودید
و قصد منم...

همه التماسو ریختم تو صدام:

_کیارس جون عزیزت انقدر آزارم نده...

یهو نگام کرد:

_یادم نیاد بهتون اجازه داده باشم که به اسم کوچیک صدام بزیند.

عصبانی شدم. عصبانی تر از هر وقت دیگه.

_خیلی نامردی کیارس خان.

و اسمشو غلیظ تر ادا کردم. بلند شدمو رفتم جلو میزش.

_حرفای پشت تلفنت چی بود؟ حرفای حامد چی بود؟؟ همش دروغ بود یا من از خواب

بیدار شدم؟

با شصت و انگشت اشارش گوشه ی چشماشو فشار داد و بعد نگام کرد و با التماس گفت:

_خنم کیانی خواهش میکنم بهم فرصت بدید. من.... من هنوز با فوت نورا کنار نیومدم.

نفسمو دادم بیرون و باز غم نشست تو دلم. من هیچوقت راضی به مرگ کسی نبودم. مرگ

نورا خیلی ناراحتم کرده بود. اما...

_متاسفم...

رفتم سمت در که صدای کرد:

_خانم کیانی؟؟

سر جام وایسادم:



_اگه چیزی گفتم به خاطر نورا بود و عشق پاکش.اگه دلتو شکستم به خاطر این بود که زن داشتم و تعهد.اون ازدواج...مادرم باعثش بود و بیماری نورا.حالش خیلی خوب نبود.وضعیت کبدش روز به روز داشت بدتر میشد.

وقتی مادرم فهمید دلم...پیش دختر قاتل کسیه که باعث شد بابام زن دوم بگیره گفت پیام سراغت حلالم نمیکنه.میگفت یا نورا یا هیچکی.آخه فهمیده بود حامد نورا رو دوست داره و از طرفی مادر نورا بهم گفت نورا دوسم داره و حالش خیلی بده.نورا دختر عمه ی حامد بود و خب میشناختمش.

گفتم نمیتونم هم من بد بخت میشم هم نورا.گفتن نورا آخرای زندگیسه و بزار خوشبخت باشه.گفتم دلم با یکی دیگس گفتن یکی دیگه کینس واسه خانواده.

بعد ازدواج دلم واسه نورا میسوخت که عشقمو نداره.پست زدم که به اون خیانت نکرده باشم.پست زدم که دلخوش نشی.پست زدم که...حالا...حالا میخوام بهم فرصت بدی.من نمیتونم ازت بگذرم...شده باشه جلو همه وایمیستم اما...نمیخوام ایندفعه تو حسرت بسوزم.

بعد چهلم نورا زخم زبونای فامیل پا گرفت و گفتن من کشتمش و دلم جای دیگه ایه.همه فهمیده بودن خب.نمیخوام به حرفاشون دامن بزوم.

قلبم تو سینه بازی در میاورد.هول شده بودم و داشتم از خوشی سخته میکردم و فقط رنگ نگاه نورا بود که یادش غم میپاشید رو تابلوی نقاشی تازم.

_من میرم.فعلا.

_خانم کیانی؟

برگشتم.دستپاچه شد و دستی به صورتش کشید.

_چیزه...میگم...منتظرم میمونید؟که موقعیت من...

چشم دوختم به زمین:



_من... خیلی وقته منتظرم...

فوری از اتاق اوادم بیرون و بی توجه به فیضی رفتم.

همه چی واسم بوی خوشی میداد. دلم لبریز از خوشی تو سینم بند نبود. روزای خوبی بود. آخر این هفته عروسیه عقب افتاده ی ماهایا بود و اینم خوشی بود واسم. گرشاسب دست بزن داشت اما عشقش چشمای ماهایا رو بسته بود و همین واسش دنیایی بود.

به حرفای پر از عشق کیارس فکر میکردم و سرخوش قدم میزدم.

امید وار دیگه هیچی نتونه سد بین وصال منو کیارس بشه. باز یاد نورا افتادم و سایه ی عذاب وجدان افتاد به جون روحم. دلم واسش میسوخت. تمام مدتی که فکر میکردم نورا به جای من عشق کیارسو داره اون عشقشو نداشت .

“ماهایا”

سرخوش نگاهی از آینه به خودم انداختم. یه چیزی تو دلم مدام نگرانم میکرد نمیدونم چی بود! اما میون خوشیام یه نگرانی رسوخ کرده بود و اذیتم میکرد. از آینه چشم برداشتم. دایانا شنلو انداخت رو شونمو آروم کلاشم انداخت رو سرم. رو به روم وایساد و همونجوری که بندای شنل و میبست با خنده گفت:

_محکم کاری کن که گرشاسب خان رگ غیرتشون غلمبه نشه.

اخم تصنعی به ابرو آوردم.

_دوسم داره میخواد واسه خودش باشم.

کوبید به بازوم. چادرشو سرش کرد و دلم واسه خانوم شدنش قنچ میرفت.

_بریم .

بیخیال جیغ و صوتای دایانا و دو تا دختر خاله های گرشاسب با شوق بهش نگاه کردم. خوشتیپ شده بود. با همون ابهتش به اشاره ی فیلم بردار اوامد جلو نگاهی بهم



انداخت و با لبخند مهجوبي سرشو انداخت پایین. دستمو گرفت و بردتم سمت ماشین. سوار شدمو کنارم نشست. دلم شور میزد و اصلا حال خوشي نداشتم. خوشحال بودم. خیلی اما...

_ خانوم من چرا ساکت. خوشگل شدي ناز میکني؟

خندیدم:

_ خوشگل بودم.

_ خوشگل نبودي که اینجا نبودي؟ تو دبه داشتی ترش میشدي.

مبهوت شیطنتش نگاهش کردم و سر مست خندید چند تا بوق زد و گفت :

_ اون کلاتو بنداز رو صورتت.

با خوشي شنلو بیشتر کشیدم رو صورتم. آهنگ شادي روشن کرد و بوق بوق راه انداخت.

۱۱

خلاصه ي رمان مرغ آمین

دو خواهر عاشق که به نقطه ي مقابلشون دل باختن. ماهایا پرستار پر شور و نشاط و دایانا دختر پشت کنکوریه منزوي با رفتاراي عجیب غریب. دایانا و ماهایا مادرشونو از دست دادن و پدرشون تو زندانه. پیش زنداییشون زندگي میکنن. ماهایا به کیارس معتمد روانشناس یه تیمارستان که پسر مذهبيه علاقه داره اما اون ازدواج میکنه و حالا دایانا سعی میکنه به هر قیمتي شده تو اون تیمارستان بستري شه....

مرغ آمین درد آلودی است کاواره

بمانده



رفته تا آنسوی این بیداد خانه

باز گشته رغبتش دیگر ز رنجوری نه سوی آب و دانه.

نوبت روز گشایش را

در پی چاره بمانده.

نیما یوشیج

قسمت یازدهم رمان مرغ آمین ۱۱

رمان مرغ آمین ۱۱

بعد آتیله رفتیم سمت تالار. میون راه اخمای گرشاسب رفت تو هم.

_چی شده؟ نکنه پشیمون شدی؟ هنوز دیر نشده ها...

لبخند زورکی به لب آورد:

_پشیمون؟ عمراً...

و سرعتشو بیشتر کرد انقدر که زهرم داشت میترکید. بر عکس دایانا از سرعت وحشت

داشتم. جرعتم نمیکردم که حرفی بزنم.

بالاخره رسیدیم و همین که پیاده شدمو نفسمو با آسودگی فرستادم بیرون. زندایی با اسپند

اومد و تا چهرمو دید اشک تو چشماش حلقه بست. صورتمو بوسید. سر که برگردوندم میون

مهمونایی که واسم غریب بودن کسیو دیدم که دلم واسه از پشت شیشه ندیدنش لک زده

بود و اشک بی محابا هجوم آورد تو چشمام:

_بابا...



بابا اومد جلو. بغلم کرد و پیشونیمو بوسید و من چه قدر حسرت روزای بی پدریم اذیتم
میکرد.

مبارکه عزیز بابا...

ممنونم... ممنون که اومدین بابا...

مگه میشه عروسی دختر ارشدم نیام...

با گرشاسبم رو بوسی کرد و دایانا بی صبر و طاقت پرید میون آغوش بابا و من میدونم چه
قدر بغضشو قورت داده که اشکاش بر عکس من نچکه.

مجلس جدا گونه بود. واسه منم فرقی نمیکرد که جدا باشه یا مختلط حسرت نگاه های
دیگران به دلم نبود که بخوام مختلط باشه.

گرشاسب بعد نیم ساعت رفت و من موندم نگاه هایی که واسم غریب بودن. دایانا چند
لحظه کنارم موند که یخم با دخترای فامیل گرشاسب اینا وا بشه و انقدر گرم بودن که یخم
وا بشه. دایانا میون لباس بلند و خوش رنگ گلپهیش مثل ماه شده بود.

نیم ساعت مونده بود تا شام که هلهله ها خوابید و همه جمع شدن نزدیک در.

دلشورم بیشتر شد و از جام بلند شدم و رفتم جلو. داشتن میرفتن بیرون. صدای جیغی اومد
و نفس تو سینم حبس شد:

ای وای.

مهمونا رو کنار زد:

چه خبره؟؟

از در زدم بیرون و دایانا رو حراسون دیدم.

چی شده دایانا؟؟

چ... چیزی نیست...



نگاهمو دوختم به پشت سر دایانا. به همهمه ی مردا و گرشاسب که داشت عقب عقب میرفت.

دایانا رو کنار زدم:

چی شده؟؟

گرشاسب تا منو دید فریاد زد:

برو تو...

دستای خونیش خون تو بدنمو به یخ تبدیل کرد.

چ...چیکار...

و فریاد زدم:

چیکار کردی گرشاسب.

دایانا فوری اومد و شل و انداخت روم. هوا سرد بود و داشتم میلرزیدم.

حلقه مردا یه کم پراکنده شد و من چهره ی خادمی رو میون یه قاب خونی دیدم. نگاه متعجبم و دوختم به صورت پشیمون گرشاسب و داد زدم:

چیکار کردی؟؟

کاش میدونست که نگران خودشم. رو به بابا گفتم:

بابا؟ بابا زندس آره؟

بابا پریشون بود شاید یاد اون اتفاق شوم ?? سال پیش افتاده بود، داشتم سکت می کردم:

_نگران نباش دخترم زنگ زدیم اورژانس. صدای جیغی از سمت زنا اومد و صدای خاله ی گرشاسب:

شهلا...



انگار همه چی داشت دورم میچرخید. همه ی صداها ازم دور شدنو چهره ی نگران گرشاسب آخرین چیزی بود که دیدم.

“دایانا”

وای امشب چه شب بدیه. ماهایا با لباس عروس تو حیاط نشسته و به رو به روش خیرس. زندایی فشارش رفت بالا و الان تو اتاقش خوابه. مادر گرشاسب حالش بد شد و بردنش بیمارستان. خادمی از خدا بی خبرم رو به موته ... و چیزی که ماهایا ی خندون منو به این روز انداخته ... گرشاسب ... کلانتریه ... با لباس دامادی خونی. حال اونم خرابه، مطمئنم.

پتو مسافرتی رو از رو تختم برداشتم و رفتم حیاط. نمیدونم ماهایا چه حالی داره. یعنی چی میشه اگه بلایی سر خادمی بیاد...

پتو رو انداختم رو شونه هایی که داشت از سرما میلرزید. دندوناش رو هم کوبیده میشدن. یه دفعه گفت:

_اگه...اگه گرشاسب بشه قاتل چی میشه دایانا؟؟

نگاش کردم. چی میگفتم؟ میگفتم تازه داماد تو میفرستن بالایی چوبه ی دار؟ بگم باید دور گرشاسبو یه خط پر رنگ قرمز بکشو تمام خاطراتشو بریزی دور؟

_قاتل نمیشه. دعا کن...

چرا انقد به دعا کردن علاقه پیدا کرده بودم. تازگیها احساس میکنم روحم آزاد شده. حتی قبل از فوت نورا... باز به یادش اه کشیدم.

بازوی ماهایا رو گرفتم:

_ماهایا بریم تو...

بازوشو از دستم کشید و میون دندونای رو هم کلید شدش از سرما گفت:



_ دایانا؟؟ یادته یه بار رفته بودی بازداشت...

_ اوهوم...

_ اونجا سرده آره؟؟ بخاری داره؟

راس میگه سرد بود. اما گفتم:

_ نه بابا مگه میشه هتل پنج ستاره سرد باشه. خریزه خورده باس پای لرزشم وایسه. اصلا اون خادمی کله شق که حقش بود.

_ دایانا؟ گرشاسب تا صبح اونجا میمونه؟؟

دلم براش میسوخت اما نمیخواستم با حرفای صد من یه غاز امید وارم کنم. اونجوری که سر خادمی پخش زمین شده بود امید زنده موندنش... کلافه بازوهاشو تکون دادم:

_ ماهایا... تا صبح که هیچی... امکانش هست بیشترم بمونه تو هم میخوای باهاش تو سرما بمونی که قندیل شی؟؟؟ خیلی دوست داشت اون کارو...

اشک تو چشمات قل زدو جوشید و با صدای لرزون از بغض گفت:

_ اون به خاطر من اون کارو کرد... اون از عمد اون کارو نکرد... تقصیر خادمی بود... تقصیر اون بود دایانا...

دستامو گرفت:

_ دایانا باور میکنی یانه؟؟ گرشاسب باید بیاد بیرون بیاد عروسی نیمه تمومونو تمو کنه...

حالتش عادی نبود. بازوهاشو گرفتم و به زحمت بردمش تو اتاق. بازوهاشو بغل کرده بود و میلرزید. شنلو از رو شونش برداشتم. موهاشو آروم آروم باز کردم. یه دست لباس واسش در آوردم.

_ پاشو برو حمو ماهایا... زودی بیا.



امشب فکر میکردم تو این اتاق باید تنها بخوابم از این به بعد. فکر میکردم قراره این خونه از ماهایا خالی بشه. خود ماهایا امشب خودشو خونه ی گرشاسب میدید. قرار بود چي بشه و چي شد. چه شب نحسي بود امشب. ماهایا حالش خوب نبود. چشمامو تنگ کردم و گفتم:

_میخوای صبح بری حموم؟

بی رمق تو رخت خواب به پهلو دراز کشید و به جای نا مشخصی خیره شد.

_حد عقل لباستو در بیار.

زمنه وار گفت:

_منتظر میمونم گرشاسب بیاد.

کلافه چشمامو بستم این چه بلایی بود که امشب سر خواهر من اومد آخه؟

با اعصابی بهم ریخته بلند شدم. دلم گرفته بود و تو این گیر و دار دلتنگی نفس گیرم...

هیچی تو یخچال نبود واسه خوردن. خودمو گذاشتم جای ماهایا و همونطور که در یخچالو میبستم گفتم:

_نه نمیخواد میل نداره...

رو تخت دراز کشیدم و به امید صبحی بهتر چشمامو بستم.

حالتش عادی نبود. بازو هاشو گرفتم و به زحمت بردمش تو اتاق. بازوهاشو بغل کرده بود و میلرزید. شنلو از رو شونش برداشتم. موهاشو آروم آروم باز کردم. یه دست لباس واسش در آوردم.

_پاشو برو حمو ماهایا... زودی بیا.

امشب فکر میکردم تو این اتاق باید تنها بخوابم از این به بعد. فکر میکردم قراره این خونه از ماهایا خالی بشه. خود ماهایا امشب خودشو خونه ی گرشاسب میدید. قرار بود چي بشه و چي شد. چه شب نحسي بود امشب. ماهایا حالش خوب نبود. چشمامو تنگ کردم و گفتم:



_میخوای صبح بری حموم؟

بی رمق تو رخت خواب به پهلو دراز کشید و به جای نا مشخصی خیره شد.

_حد عقل لباستو در بیار.

زمزمه وار گفت:

_منتظر میمونم گر شاسب بیاد.

کلافه چشمامو بستم این چه بلایی بود که امشب سر خواهر من اومد آخه؟

با اعصابی بهم ریخته بلند شدم. دلم گرفته بود و تو این گیر و دار دلتنگی نفس گیرم...

هیچی تو یخچال نبود واسه خوردن. خودمو گذاشتم جای ماهایا و همونطور که در یخچالو میبستم گفتم:

_نه نمیخواد میل نداره...

رو تخت دراز کشیدم و به امید صبحی بهتر چشمامو بستم.

&\$\$&\$\$&\$\$&\$\$&

تند تند دنبال ماهایا رفتم. همه داشتن نگاهش میکردن و اون بیخیال دنبال اتاق رئیس کلانتری میگشت و بالاخره پیداش کرد و بدون در زدن و اجازه از سرباز جلوی در رفت تو.

سرگرد بلند شد و با تعجب به ماهایا خیره شد.

_چه خبرتونه خانوم. اشتباهی تشریف آوردین .

شال سفیدشو کشید جلو و یه تیکه از لباس عروسشو گرفت تو دستش:

_ببینید... من دیشب عروسیم بوده... اما بدون گر شاسب که اسمش تو شناسنامه... یعنی

بود... بردنش... آوردنش اینجا... عروسیمون نصفه نیمس درست نیست بگید بیارنش ما

بریم.



اخمائي سرگرد رفت تو همو گفـت:

_ شما همسر اون قاتل ديشبي هستي؟؟

و کلمه ي قاتل مثل پتک خورد تو سرمو به جاي ماهايا خون تو رگام يخ بست.

جلوي ميز سرگرد وايساد:

_ قاتل چيه؟ يه درگيري جزعي بوده سرکار...

_ اون درگيري جزعي جون آقاي فرید خادمي رو گرفته. و همسرتون بايد منتظر راي داد گاه باشن...

ماهايا عقب عقب اومد. رفتم سمتش که يهو از حال رفت و افتاد.

“ماهايا”

به خاطر فوت شهلا جون لباس عروسو در آوردمو مشكي پوش شدم... عروس مشكي پوش... ”نو” عروس مشكي پوش...

پوزخند زدمو جمله هاي قاضي دادگاه تو سرم منعكس شد و چشمامو بستم.

خادمي فوت شده بود و يا بايد از خانوادش رضایت ميگرفتيم يا گرشاسب... مرد پر ابهت من...

فكرشم عذابم ميداد سرمو گرفتم بين دستامو چشمامو بستم.

.چهره ي مغموم گرشاسب که داشت دست بند به دست ميرفت و نگام نميکرد لحظه اي از جلو چشمام کنار نميرفت. من نميتونستم بدون اون زندگي کنم.

دايانا به راننده گفـت نگه داره .پياده شديم. بالا شهر بود و پر از ساختمون هاي شيك و مجلل.

_ کارمون در اومد ماهايا... اينها هزار تا قر و اطوار دارن حالا...

مغموم نگاهش کردم. از دست اين زبون تلخ دايانا...



_ ای سقت سیاه و راه افتادم تو کوچه.

_ پلاک چند بود؟

_ ???

خونه رو پیدا کردیم. مثل همه ی خونه ها ی اون محل مجلل بود. زنگ درو زدم.

_ بله؟

خیلی اضطراب داشتم.

_ سلام... ببخشید من کیانی هستم همسر گرشاسب مقدم. من میتونم با خانم یا آقای

خادمی صحبت کنم؟

بعد چند لحظه صدای زن پیچید:

_ نمیدونم بخوان شما رو بینم یا نه. بزارید بهشون بگم.

با اضطراب به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم که حرفامو تو ذهنم مرتب کنم.

_ کشتی خودتو ماهایا...

بی حوصله گفتم:

_ دو دقیقه حرف نزن شما...

باز صدای زن اومد و صاف و ایسادم.

_ بفرمایید داخل.

دایانا اول ابرو هاشو داد بالا و نگاهی به من انداخت و بی صدا شونشو هم انداخت بالا و

جلو جلو راه افتاد.

نگران بودم. آگه تند برخورد کنن آگه رضایت ندن... آگه... آگه...



رفتیم تو خونه زنی که به نظر میرسید مستخدم باشه اومد جلو و خوش آمد گفت. تعجب کردم. مستخدم به مبلائی مشکئی طلایی تو پذیرایی اشاره کرد و با لبخند گفت:
_ بشینید خواهش میکنم.

با تعجب بیشتری نشستیم و من نگاهم به عکس ربان مشکئی خورده ی روی عسلی خیره شدم. دایانا زیر گوشم زمزمه کرد:

_ اینجوری که اینا مارو راه دادنو استقبال کردن فکر کنم میخوان مارو سر ببرن. مشکوکه...
با استرس شدیدی که صدامو به رعشه در آورده بود گفتم:

_ دایانا الان وقت شوخی و این حرفا نیست. ساکت باش.

مضلومانه نگاهم کرد و چادرشو بیشتر پیچید دور خودش.

با صدای عصا از جا جهیدمو دایانا رو هم همراه خودم کشیدم بالا. پیر مرد فرتوتی همراه پیر زن یه خورده از خودش جوون تر اومدن. با نگرانی گفتم:

_ سلام.

پیر مرد صورتش تو هم بود اما پیر زن عادی نشون میداد. میترسیدم بشن آرامش قبل از طوفان. دایانا هم سلام کرد.

اومدن جلو. پیر مرد آرام و زمزمه وار و پیر زن یه خورده رسا تر جواب دادنو نشستن.

پیر مرد با دست به مبلا اشاره کرد:

_ بشینید.

به دایانا نگاهی انداختم و نشستیم. بعد چند لحظه که چیزی نگفتن خودم گلویی صاف کردم بدون اینکه بهشون نگاه کنم گفتم:

_ ما نمیخواستیم اینجوری بشه. میگم ما منظورم خودمم و گرشاسب. گرشاسب به آقای خادمی گفته بود... گرشاسب رو من حساسه... مثل هر مردی... اما گرشاسب بیشتر. اون قلب مهربونی داره. من مطمئنم که فوت نوه تون نا خواسته بوده.



من... من شب عروسیم بود که اون اتفاق افتاد... نمیدونم چرا اومدن اونجا... نمیدونم
چجوری اون اتفاق افتاد اما... من بدون گرشاسب... میمیرم... آگه... بخواید حکم اجرا بشه
شما یکوی قصاص کردین و یکوی کشتین. راضی نشین به مرگ یه تازه عروس.

گوشه ی شال مشکیمو گرفتم دستم:

_ دو روز بعد اون شب لباس عروسیم تنم بود که گرشاسب برگرده... مادرش فوت شد و
سیاه پوشم... عروس سیاه پوشم... دلتون راضی نشه دلمم سیاه پوش بشه...

_ من بعد اون یه خواهر دارم و یه زندایی تنها و یه بابا ی پشت شیشه ای...

سرمو گرفتم بالا... چشمای بی تفاوت پیر مرد به ترمه ی روی عسلی دوخته شده بود و پیر
زن مغموم نگام میکرد.

_ چیکار میکنید پدر جان؟

پیر مرد سر جاش جا به جا شد:

_ فرید پسر شیطان و بازیگوشی بود. همیشه هم سر باز یگوشیش ضربه میخورد. اما این
ضربه دیگه خیلی سنگین بود.

نگاهم پر شده بود از التماس. دایانا گفت:

_ آقای خادمی. خیلی خیلی بخشید. شما هم یه روز ازدواج کردین و شاید عاشق هم
بودین. خودتونو بزارید جای گرشاسب. یه مردی همش دور و بر زنتو بپلکه شب عروسیتون
هم بیاد و دعوا راه بندازه. گرشاسب مرد زیادی حساسیه درست اما گفت که با هم درگیر
شدن و نا خواسته حولش داده... وگرنه اون که نمیخواست شب عروسیش خونی بیفته
گردنش... بیاید بزرگی کنید. خواهرمو و گرشاسب عاشق همن. باور کنید آگه ببخشید روح
اون خدا بیمارزم آرامش بیشتری داره.. عشق تازه ی این دو تا رو...

آقای خادمی دستشو به معنی سکوت گرفت بالا:

_ بس...



دایانا زبون به دندون گرفت و دو تایی به دهن آقای خادمی خیره شدیم. چند دقیقه تو سکوت به زمین چشم دوخت و گلو صاف کرد:

_من رضایت میدم...

نور امیدی تو دل تاریکم روشن شد اما حرفای آقای خادمی یهو همه روحمو به آتیش کشی

_به شرطها و شروطها...

احساس خطر کردم و چشمم تیز شد.

_چه شرطی آقای خادمی؟

عکس فرید و برداشت و نگاهش کرد. لبخند تلخی زد:

_به شرطی که از قاتل فریدم طلاق بگیری...

خون تو رگام یخ بست. احساس کردم اشتباه شنیدم. تیکه تیکه خندیدم:

_ببخشید آقای خادمی. فکر کنم اشتباه شنیدم. همیشه یه بار دیگه حرفتونو تکرار کنید؟

اخماش رفت تو هم و گفت:

_چرا شنیدی... خودتو زدی به نشنیدن. اگه میخوای شوهرت نره بالای چوبه ی دار باید طلاق بگیری.

خندم گرفته بود. یه خنده ی عصبی:

_یعنی... این... یعنی چی؟ اینجوری که فرقی نداره... اینجوری هم جفتمون میمیریم...

و آروم آروم صدام رفت بالا:

_این نامردیه... شما نباید انقد... خواهش میکنم... آقای خادمی. این چه حرفیه... چرا؟؟؟

عصاشو کوبید زمین و داد زد:



_همیني که گفتم. میتونی مرگ اونو انتخاب کنی میتونی شرط منو عملی کنی. حالا هم برید میخوام استراحت کنم.

ساکت شدم و مبهوت نگاش کردم. این آخر بی انصافی بود. گیج و گنگ بودم نمیتونستم چیزی بگم. فقط خیره خیره نگاش میکردم که دایانا بازومو کشید:

_پاشو ماهایا جان.

همونجوری که بلند میشدم گفتم:

_این بی انصافیه ... با من اینکار و نکنید...

ساکت بلند شد و رفت. دایانا از پیر زن که ساکت و اخمو بود خدا حافظی کرد و از اون خونه اومدیم بیرون.

مغزم داشت منفجر میشد. دیروز دادگاه بود. مثل دفعه های قبل باز نگام نکرد. باز مثل قبل محلم نداد. باز...

از همه بریده بودم. این وسط یا باید مرگ گرشاسب رو قبول میکردم یا مرگ خودمو. هر چند در هر دو صورت من میمردم. پس بهتر این بود که فقط من بمیرم. قطره ی اشکی که چکید رو کاغذ و پاک کردم دلتنگیمو ریختم رو کاغذ:

_شده ای مثل مهتابی که شبی به زمین آمدو

رد پایش را تا همیشه در شهر جا گذاشت

شده ام مثل سه نقطه های ممتد نوشته هایم

مبهم... ساکت... مسخره... اما پر از حرف...

شده ام مثل بادکنکی پر از آب.

میروم و میان زمین و آسمان

چون بغضی میترکم و میبارم



همین که قطره ای شوم و روی دستان تو جاری... مرا بس
 اما تو میرویی که به نبودنت عادت نکنم
 میروم که دیگر در کوچه پس کوچه های یادت پیدا نشوم
 میرویی که هر شب مهمان ناخوانده ی قلبم نشویی

و من میروم که تو فراموشی نگیری

اما... مثل سایه ای

پشت تمام چراغ های روشن شهر

دنبال تو میگردم

میان تمام نگاه های خیره به دنبال تو میگردم

نوشته ام

نمیدانم با تو چه خواهد کرد

اما میگذشد... امید را... زندگی را... عشق را...

کاش تو زنده شوی لابه لای همه ی حضور هایی که

آزارم میدهند.

دفتر و بستم سرمو با حرص کوبیدم رو میز و زمزمه کردم:

_همه چی تموم شد.

یه عمر بابا رو پشت این شیشه ها تماشا کردم حالا... از اینجا متنفر بودم که عزیزامو تو
 خودش زندونی کرده بود. گرشاسب سرش پایین بود و چیزی نمیگفت. کلافه گفتم:



_یه چیزی بگو گرشاسب.

کلافه تر از من گفت:

_دِ آخه چي بگم؟ حرفي هم مگه مونده؟ واسه يه آدم رو به قبله هم مگه حرفي
مिमونه. نوکرتم بیخیال .

ملتمس نگاهش کردم:

_گرشاسب این حرفا رو نزن. من نمیزارم.

تندی نگام کرد:

_یه موقع نري واسه رضایت بیفتي به عز و جز.

_چرا؟ من مگه آدم نیستم؟

_این دنیا همیشه سازش با ما مخالف بود.

عصبانی سر تکون دادم:

_اما من نمیزارم.

سیر دل نگاهش کردم و سریع بلند شدم و رفتم. رفتم که اشکمو نبینه رفتم که شکستشو
نبینم پشت شیشه ها... رفتم که حرفامو تو چشمام نبینه... رفتم که لحظه های آخر با هم
بودنو دیگه نبینم.

دایانا به دیوار تکیه داده بود منو که دید اومد جلو.

_چی شد؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم عصبانی گفتم:

_اصلا عین خیالش نیست. نبایدم باشه. این منم که میمیرم... منم که باید یه عمر عذاب
بکشم...

_بس کن ماهایا... اون بد تر از تو داره عذاب میکشه. مرده... نمیتونه بزنه زیر گریه
که... اونم پیش زنش...



“زنش” منی که تا چند روز آینده دیگه زنش نبودم. اشک تو چشمام حلقه بست و زمزمه کردم:

_ زن؟؟؟

از دادگاه اودم بیرون. تموم شد. اشکام بی محابا رو گونم میریختن. اما واقعا محار کردنشون در توانم نبود. وگرنه خفه میشدم.

_ هی ماهایا... آروم... وایسا.

وایسادم و به چشمای دایانا چشم دوختم و بی قرار گفتم:

_ میخوام برم پیش مامان.

لبخند تلخی زد:

_ منو تو همیشه موقع شادی میریم پیش بابا... غم و غصه که میاد سراغمون مامان تنها مامن آرامشمنه.

دستی به شونم زد و گفت:

_ بریم.

و خودش دست تکون داد واسه درستی و با شوخی گفت:

_ فقط اینبار به خاطر تو ولخرجی میکنما.

حالم بد تر از چیزی بود که بخندم. حالا منو گرشاسب رسماً غریبه بودیم. سند طلاق ما سند آزادی گرشاسبه. نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت. تموم رویاهام شده بودن یه تیکه کاغذ که نشون میداد منو و اون دیگه باهم نسبتی نداریم و این مثل خوره مغزمو میخورد. چجوری باید باور کنم حالا. هنوز نمیدونه... نمیدونه قراره با سند طلاق از زندون بیاد بیرون. از اسم زندون بیزار بودم. از محیطش بیزار بودم. دیگه حتی از خودمم بیزار بودم. کاش میمردم و اونروز اون بیمارستان نمیرفتم واسه استخدام. هر چند اونجوری شاید هیچوقت با گرشاسب آشنا نمیشدم.



&\$\$\$&\$&

باز قبرستونو آرامش و بغض باز قبرستونو یاد مامان و بغض, باز قبرستونو نسیم خنک و بغض...

کنار سنگ قبر مامان چمپاته زدم.

_ماها من میرم آب بیارم. پول ندارم واسه گلاب.

ناراحت به قدماش نگاه کردم. منم پول زیاد نداشتم. طفلی زندایی هم تازگیا کم آورده. باز باید برم دنبال کار. یعنی تو اون بیمارستان جایی برام هست؟ یعنی من میتونم اصلا اونجا با اون همه خاطره دووم بیارم؟

آه تلخی کشیدم و سنگ سرد و لمس کردم و زمزمه وار گفتم:

_مامانم... وقتی نیستید... وقتی تو و بابا نیستید یعنی آخر تنهایی...

ته تنهایی همینجاس که میگن

این همون آخر دنیاس که میگن...

“دایانا”

این روزا خونه مثل یه جای متروکه شده. بی صدا... بی خنده... بی روح و من دارم از ناراحتی و افسردگی دق میکنم. مطمئنم که ماهایا دیگه اون ماهایا ی خندون سابق همیشه. زندایی دیگه اون زندایی سابق همیشه. خسته شده بودم. کاش گرشاسب هیچوقت پا تو زندگی ماهایا نمیزاشت.

زندایی رفته بود سفارشای مغازه رو بزاره بیاد. ماهایا هم صبح رفت بیرون گفت میرم دنبال کار. قبل نهار اومد و رفت اتاقش. خونه بوی غم و تنهایی میداد. احساس افسردگی میکردم و تصمیم گرفتم که دیگه جدی واسه کنکور بخونم چیز زیادی نمونده.

با احساس صدای زنگ آیفون صدای هدفونو کم کردم و گوش تیز کردم و قبل از صدای زنگ دوم آیفون صدای داد ماهایا بلند شد:



_ دایانا بین کیه.

اخمامو بردم تو هم و زیر لب غر غر کردم:

_ آی... خیلی خب. چه بد اخلاق شده.

گوشی آیفونو برداشتم :

_ بله؟

_ سلام دایانا جان. کیمیام.

یهو ناخودآگاه هول کردم به من و من افتادم:

_ ب... بله... بفرمایید داخل.

و در و باز کردم. با هول و ولایه نگاه به خونه انداختم. صدقه سري زندایی و ترس من از حساسیتش تمیز و مرتب بود. فوری رفتم آشپز خونه زیر کیتري رو روشن کردم رفتم بیرون. کیمیا ضربه ای زد به در و گفت:

_ الو؟ صاب خونه؟ مهمون نمیخواید؟

لبخند زدمو در و باز کردم:

_ خواهش میکنم بفرمایید.

اومد تو , با لخد مهربون همیشگیش.

_ سلام.

_ سلام عزیزم خوبی؟ کم پیدایی ها...

هدفونو از گردنم باز کردم و انداختم رو مبل :

_ سرم یه خورده شلوغ بود. بفرمایید. بشینید.

_ ممنونم .

و همونطور که مینشست گفت:



_ خلاصه دیگه ستاره ی سهیل شدی تحویل نمیگیری.

رو به روش نشستم.

_ به بزرگی خودت ببخش.

خندید و گفت:

_ خدا ببخشه ما چیکاره ایم.

خندیدم .

صدای سوت کیتتری بلند شد و رفتم چایی دم کردم برگشتم.

_ خب... قلبت بهتره؟

لبخند زدم:

_ خیلی بهترم خدا رو شکر.

از اون روزی که همه چیو فهمیدم دیگه درد قلبم شدید نشده و زندایی همش غصه ی پول عمل قلبمو میخوره. آهی کشیدم که گفت:

_ چی بود؟؟ چه دل پری داری...

لبخند زدم و مثل همیشه سکوتو ترجیح دادم.

با شیطنت سرشو آورد جلو و گفت:

_ یه چیز میگم بین خودمون بمونه... فردا شب قراره برام خاستگار بیاد.

با شوق نگاهش کردم:

_ جدی؟؟ خب؟؟

به شوخی پشت چشم نازک کرد:



_ البته خاستگار زیاد داشتما... اما این فرق میکنه.

“اما این فرق میکنه “یعنی دوشش داره؟

_ پس مبارکه...

پا رو پا انداخت و دستاشو دور زانوش گره زد:

_ نخیر تا پاشنه ی درمونو از جا نکنه جواب مثبت بی جواب مثبت.

_ اذیت نکن دیگه گناه داره. کی هست حالا؟

_ آخی... پسر پسر پسر نوه دایی پسر عموی مامانِ دوستِ شوهر خالم.

با چشماي از تعجب گرد شده نگاه کردم که پقي زد زیر خنده و منم باهاش خندیدم.

_ چه رابطه ی نزدیکی هم دارید.

_ راستی زندایی و ماهایا نیستن؟

باز غم ریخت تو دلم و مغموم گفتم:

_ زندایی رفته بیرون. ماهایا هم یه خورده کسالت داره.

_ ...خدا بد نده.

شونه بالا انداختم بلند شدم رفتم آشپز خونه دو تا چایی ریختم و باز رفتم پیشش.

احساس کردم میخواد چیزی بگه اما تعلل میکرد. دلم هوای کیارسو کرده بود. هر چیزی که

منو یاد کیارس مینداخت رام شیرین بود. حتی حضور کیمیا.

خندید و گفت:

_ دایانا میدونم همه چیو میدونی. من از همون اول از عشق کیارس خبر داشتم. خیلی وقت

پیش. کیارس اولاً چیزی نمیگفت. اما مگه میشد من تنها سنگ صبورمو نشناسم. وقتی یه



خورده به پر و پاش پیچیدم که این کیه که تو رو اینجوری تنها و گوشه گیر کرده. فهمیدم بعله... دختر با ما فاصلش هزار فرسخ همسایه دل داداش ما رو برده.

با حرفاش باز میرفتم به گذشته و افسوس میخوردم.

_ به مامان گفتم... مامان میگفت بابای این دختر باعث زن گرفتن باباس... اما اون میگفت چه ربطی به دخترش داره. اما مامان به خاطر عشقش به بابا و کینش با تهمینه مادر حامد و هاله رضی نمیشد مامان خیلی کینه ایه. تازه میگفت که این دختر با تو فرق میکنه و فلان و فسانه کیارس میگفت قول میدم عوضش کنم اما مامان...

سری تکون داد و گفت:

_ نورا... دختر خوبی بود. خیلی دختر خوبی بود...

اشکشو که میرفت بچکه رو گونشو محار کرد و ادامه داد:

_ مثل خواهر نداشته بود برام. تو جشن تولد هاله دیده بودمش. مامان با مامانش خیلی زود گرم گرفت و این شد شروع رفت و آمدی ما با خانواده ی نورا. نورا مریض شد. خیلی... همه مادرش میگفت این نمیتونه تاب بیاره... نگاه نورا به کیارس فرق میکرد و اینو نگاه تیز مامان فهمیده بود. مامان با مادر نورا حرف زده بود. مادر نورا هم با کیارس. دلم واسه نورا میسوخت که این وسط قرار بود بشه بازیچه س عشق نداشته ی کیارس. مامان گفت یا نورا یا هیچکس... کیارسم... گفت نورا... به خاطر مریضیش گفت نورا به خاطر حرفای مامان و مامان نورا... اما نفهمید داره با احساسات چهار نفر بازی میکنه. نورا رو از حامد گرفت و تو رو از خودش. نورا بازیچه ی عشق نداشتش شد و تو تو حسرت...

لبخند زد و گفت:

_ بیخیال خلاصه بگم که باز داداشمو هوایی کردی...

حول و دستپاچه انگشتمو گرفتم به بازی... همه ی اینا تقصیر کیارس بود حالا... دلم میخواست یه دل سیر کتکش بزنم که دلم خنک شه.

_ دایانا؟

سرمو گرفتم بالا :



_ حالا جون من... تو هنوز...

خندیدمو به دیوار خیره شده و گفتم:

_ اوهوم. من... هنوز

بلند زد زیر خنده و اومد کنارم. دستامو گرفت و آرام گفت:

_ دایانا... نمیدونی حال کیارس بد بخت دیدن داره. اصلا تو خونه کلافس نمیدونه چیکار

کنه. بهش میگم چته میپره بهم میگه تو که نمیدونی. مامان بنده خدا دیگه حرفی

نمیزنه. میدونه این چند وقت چه قدر کیارس عذاب کشیده.

اینا رو میگفت و منو بیشاز پیش دلتنگ کیارس میکرد.

_ دایانا دیشب نازنین مادر نورا اومد به کیارس گفت از همون اولشم قسمت نورا مرگ بوده

و نمیخوان کیارس به خاطرش صبر کنه... گفت اشتباه کرده... اما خب... خیلی زوده تازه

پنج ماهه که نورا فوت کرده...

ته دلم ولوله بود واسه وصال کیارس اما یه چیزی رو مخم بود. یه چیزی که اینروزا هممونو

آزار میداد. طلاق ماهایا... اخمام نا خود آگاه رفت تو هم.

_ من... من نمیتونم...

لبخند از رو لبش پرید:

_ برای چی؟

_ برای اینکه... خواهر بزرگم...

نمیتونستم بگم. شاید هنوزم باورم نمیشد که طلاق گرفته. گرشاسب یک هفته ای میشه که

آزاد شده اما هیچ سراغی از ماهایا نگرفته و این بیشتر اذیتش میکنه.

دستی به شونم کشید.

_ درکت میکنم عزیزم. اما...



لبخند پر شیطنتی زد:

_پس داداش من چي؟ بخدا داره از دلتنگي پرپر ميزنه.

نه بيشتري از دل تنگ من. خيلي وقت بود كه نديده بودمش و تصميمي گرفتم تو اولين فرصت برم بيمارستان.

لبخند زدمو كيما گفت:

_كيارس ديشب ميگفت...

صداشو كلفت كرد و اداشو در آورد:

_اين دختره رو مي بيني هي گفتم برو به پرو پام ميپيچيد حالا كه بايد باشه نيست.

زدم زير خنده و تو دلم قند آب شد و اشك شوق تا پشت پلكام اومد و با پلك زدن پشون زدم.

آب دهنمو قورت دادمو رفتم تو. دستش رو سرش بود و ايستاده نگام ميکرد. پر از بهام. مثل هميشه.

همه دلتنگيمو ريختم تو نگاهمو بهش خيره شدم. دلتنگيم چكه كرد رو گونم.

چند وقتيه سقف چشم شكاف برداشته. تو دل ابريم كه بارون مياد، از چشم قطره هاش چكه ميكنن.

اخم دوست داشتنيش رفت باز نشست بين ابروهاشو سرشو انداخت پايين.

_سلام.

پر از بغض گفتم:

_سلام مرد روزاي دلتنگي...

سريع نگام كرد و اينبار بي قراري رو تو نگاهش ديدم.



رو مبل نشستم و دست زیر چونه نگاش کردم که باز سرشو انداخت پایین.

_ واسه چي اومدي؟ مشاورت تموم شده ديگه.

با لبخند گفتم:

_ تو که نمیخواستی منو ببینی!!!

اونم خندید.

_ کیمیای فضول.

_ دلت واسم تنگ نشده بود؟

اخماش باز رفت تو هم.

_ منو شما چه نسبتی داریم که دلم براتون تنگ بشه اصلا.؟؟؟

باز خندیدم و گفتم:

_ عشق... کاش عشق خودش خود به خود میشد نسبت بین عاشقا

پوزخند زدم و گفتم:

_ عاشقی جرم قشنگیست

به انکار مکوش آقای معتمد

_ کاش خیلی وقت پیش به این جرم قشنگ اعتراف کرده بودم .

یه دفعه کوبید رو میزش و گفت:

_ خانم کیانی. دیگه نیاید.

لحنش آروم تر شد و گفت:

_ نیاید تا وقتی که ...



سکوت کرد.

_ تا وقتی که چی؟

پشت به من وایساد و تندي گفت:

_ خانوم من میشيد؟

تندي بلند شدم و دستپاچه گفتم:

_ چی؟

برگشت و دستاشو گذاشت رو ميز و چشماشو بست:

_ اين يه دستوره نه پيشنهاد.

بي اختيار اشک تو چشمام جمع شد:

_ من خيلي وقته...

لبخند زد و گفت:

_ رام ميديد خونتون؟

لبخند مضحكي زدمو گفتم:

_ نع...

لبخندش محو شد و گفت:

_ چرا؟؟

چادرمو مرتب کردم با بد جنسي گفتم:

_ خواهرم طلاق گرفته تا ازدواجش نع... راتون نميديم.

و فوري از اتاق زدم بيرون.



“ماهايا”

بي رمق از بیمارستان زدم بیرون. از این بیمارستان پر از خاطره های تلخ و شیرین. آگه جای دیگه ای واسه کار پیدا میکردم حتی آگه کلاهمم میفتاد اینجا نمیومدم. اما واقعا مجبور بودم.

اه تلخی کشیدم و رفتم سمت خیابون که چشمام رو چهره ی آشنایی ثابت موند و قلبم بعد تقریبا یک سال عاشقانه شروع کرد به تپیدن.

تا منو دید مسیر نگاه و پاهاش چرخید به نا کجا آباد و دلم همه وجودمو کشون کشون کشید سمت اون.

_گرشاسب؟

قدماي بلندشو تند تر کرد و من دنبال قدماش دلم زیرو رو میشد. گذشت زمان بی معرفتش کرده بود یا اون چند وقته ی زندان؟ بی خیال نگاه های خیره کتسو کشیدم و غریدم:
_دوایسا لا مذهب.

چرخید و نگام کرد و کوره ی عصبانیت نگاش یهو خوابید و بی قراری از چشماش فوران کرد. غریدم:

_چی انقد بی معرفتت کرده؟ دوری؟ زندان؟ قتل؟ ها؟؟

_تو چی؟؟ تو رو چی از من جدا کرد؟ اسم قاتلی که خورده بود رو پیشونیم یا سابقم تو زندان؟؟

بی معرفتی انگ نیست به من وقتی ساده گذاشتی رفتی بی اینکه بهم بگی؟ تو مدرسه شما یاد ندادن معرفت یعنی چی؟؟؟
اشک تو چشمام جوشید و گفتم:

_وایسا. من حرف دارم. من رفتم... تو آگه منو دوست داشتی یه بار... فقط یه بار میومدی و میپرسیدی چرا...
...



اما تو هم رفتی و پشت سرتو نگاه نکردی انگار هیچوقت منی نبوده تو زندگیت...

سری از رو تاسف تکون دادم:

_من به خاطر تو از همه عشقی که تو وجودم بود گذشتم و حالا....

انقد بی معرفت نباش...

راه افتادم برم که اینبار اون دنبالم اومد:

_خانوم... خانوووم...

میدونستم دوست نداره اسممو تو خیابون صدا کنه:

_تو چیکار کردی؟؟

وایسادم و نگاه کردم و اروم گفتم:

_چیکار کردم؟ میخوای بدونی؟؟

نمیخواستم هیچوقت بفهمی اما حرفات نمیزاره. حرفات زخمه. نمکه رو زخمه... میفهمی.؟؟

میخوای بدونی؟ میخوای بدونی که وقتی رفتم واسه رضایت میدونی پدر بزرگش چی گفت؟

گفت باید از شوهرت طلاق بگیری که زره بالا دار... گفتم بری بالای دار منم میمیرم... هر

چند الانم مردم. اما همینکه میدونستم تو یه جایی رو همین زمین هستی و داری نفس

میکشی و دم و باز نفسات تو هواش جریان داره واسم بس بود...

شونه های گرشاسب واضح افتاد پایین و دستی کشید تو موهاش و چشماشو رنگ غم

گرفت.

اشکامو پاک کردم و چشم از نگاه برداشتم و رفتم. دلم گرفته بود مثل اون همونوقت که بعد

طلاق غیابیم از دادگاه اومدم بیرون. مثل همونوقتی که شکستم .



“دایانا”

نزدیک عید بود و خونه مثل تموم این یه سال بوی غم و تنهایی میداد. به سبزه ای که زندایی سبز کرده بود و تازه داشت جوونه میزد خیره شدم.

از دلتنگی آهی کشیدم. به کیارس نزدیک بودمو در عین حال دور... خیلی دور. گاهی اوقات میدیدمش که اونم با اخم و تخم جواب سلاممو میداد. فقط گاهی اوقات کیمیا میومد و میگفت تو نباید پا سوز خواهرت بشی.

کنکورو امسال تقریباً خوب دادم و تو رشتهای که دوست داشتم قبول شدم. دانشگاه هنر های زیبا گرافیک. ازش راضی بودمو خیلی دوسش داشتم. مثل تموم سالای مدرسه تو دانشگاهم تنها بودم.

ماهایا دیروز که از بیمارستان اومد حالش خیلی بد بود. همین که رسید رفت تو رخت خوابو و تا صبح که باز بلند شد رفت زیر پتو بود. خیلی روحیش ضعیف و افسرده شده و بود و عجیب دلتنگ ماهایا ی اد و خندون بودم.

زندایی اومد آشپزخونه یه لیوان چایی واسه خودش ریخت:

_ تو هم چایی میخوری دخترم؟

به چهره ی پر از غمش لبخند زدمو گفتم:

_ نه قربونت برم.

با صدای باز شدن در که نشون از اومدن ماهایا میداد از آشپز خونه رفت بیرون استقبالش.

_ سلام دخترم. خستخ نباشی...

و مطمئناً بعدش لبخند کمرنگ ماهایا و سلام کوتاهش.

نفسمو بیرون دادمو رفتم پیشش:

_ سلام آجی خانوم.



لبخند کمرنگی زد که آگه نمیزد سنگین تر بود.

_سلام.

رو تختش نشستم و گفتم:

_چیزه... ماهایا طوری شده؟؟

پوزخند زد و گفت:

_مهم نیست.

کاملا مشخصه.

_منو مسخره نکن ماهایا... به نظرت حالات و رفتارات و نمیشناسم؟

_من یه ساله خودمم نمیشناسم دایانا...

موهاشو باز کرد و گفت:

_در ضمن ایندفعه آگه کیمیا اومد بهش بگو با زندایی حرف بزنه آگه میخوان بیان خاستگاری.

با تعجب ابرو هامو انداختم بالا.

_کی گفته میخوان بیان خاستگاری؟

مثل خودم گفت:

_منو مسخره نکن دایانا... آگه گفتی که گفتی آگه نگفتی هم دیگه نه من نه تو...

_ماها...

_حرف نباشه دایانا... منتظر من بمونی هم اون پیر پسر میشه هم تو پیر دختر...

_من نمیخوام...



داد زد:

...بس کن دایانا... بخدا اگه نگي میزارم از این خونه میرم که دیگه خواهرت نباشم.

اشک تو چشماش حلقه زد. بغلش کردم و زمزمه وار گفتم:

اونسر دنیا که باشي زیر خاکم که باشم خواهر خودمي.

در حیاط باز شد و با شوق رفتم تو. بعد مدت ها اولین باري بود که داشتم میومدم اینجا.

رفتم سمت در خونه کیمیا با خنده اومد بیرون:

... به... چشمم روشن راه گم کردی خانوم؟

نه جون تو داشتم از اینجا رد میشدم گفتم یه سري بهت بزنم.

خندید و گفت:

بریم تو... تا من باشم دم به دقیقه پلاس نشم خونتون.

همونطوري که میرفتم تو گفتم:

خواهش میکنم خونه خودتونه...

بند دلم به یه نگاهي گیر کردو نفسم گیر شد تو سینم...

لبخند زدمو گفتم:

سلام.

سلام کوتاهي کرد و رفت. اگه بفهمه واسه چي اومدم هم همینجوري میکرد؟

خندیدم. کیمیا گفت:

بشین دایانا.

نشستم و به قاب عکس دوست داشتینم خیره شدم.



مادر کیارس لیلا اومد. بلند شدمو با لبخند سلام کردم و اونم با لبخند کمرنگی جواب داد. چند دقیقه نشست و حال زندایی و ماهایا رو پرسید. کیمیا چایی آورد که لیلا جون گفت:

_ کیمیا جان میخوايد راحت باشيد برید اتاق خودت .

کیمیا به من نگاه کرد لبخند زدم که گفت:

_ پاشو بریم.

یه لیوان چای گذاشت واسه لیلا و دو تاي دیگشو آورد اتاق. نشستم رو تختش و گفت:

_ واسه داداشت نمیبيري؟

_ نه! نمیخوره ...

_ گناه داره ...

خندید و گفت:

_ سنگشو به سینه نزنا ...

_ ببینم این خان داداشت نمیخواد اون تابلو رو بده به من؟؟

_ الان فکر نکنم... بعدا ...

خندید و من بیخیال گفتم:

_ پس به زودي تابلو رو صاحب میشم.

خندید اما بعد چند لحظه با تعجب نگام کرد:

_ چي گفتي؟؟

لبخند مضحکي زدم:

_ هيچي ...



با شوق گفت:

_ بیینم ماهایا ...

_ نه بابا... مجبورم کرد جون تو...

بالش و کوبید تو سرم:

_ خیلی هم دلت بخواد.

_ خیلی هم دلم میخواد...

بلند شدو گفت:

_ برم به کیارس بگم.

بازوشو کشیدم:

_ نه... نه... من رفتم بگو.

_ ای نامرد چرا انقد داداش منو اذیت میکنی؟

دستمو زیر چونم زدم:

_ یادت رفته اون چه قد اذیتم کرده؟

_ ؟؟؟ بیخیال دیگه. به بزرگی خودت ببخش.

_ حیف که دل رئوف و مهربونی دارم...

_ چه قدرم خودشو تحویل مگیره...

خندیدم که گفت:

_ پاشو برو دیگه دلم آب شد برم به کیارس بگم...

_ اووف خیلی خب... بابا...

بلند شدم که دستمو کشید:



_ شوخي كردم. رفتي؟

خنديدم:

_ نه دارم ميام. فعلا کيميا جون. قشنگ دقت کن. زنگ زد م عکس و العملشو قشنگ برام تعريف کن.

_ خيلي خب...

با انگشت اشاره و شصتم گوشه ي چشمامو فشار دادم که يه خورده از سر دردم کم بشه.

هميشه روزاي دوري دير ميگذرن. روزاي دوري هميشه پر ميشن از طاقتاي سر رفته. پر ميشن از حوصله هايي که بي تنهائي ميگردن.

به اتفقاايي فکر ميکردم که تو اين همه سال سر راه زندگيم قرار گرفتن.

گاهي ميخواستم برگردم عقب و گاهي دلم ميخواست يکي فيلم زندگيمو بزنه جلو... بالاخره که چي؟؟ قراره چي بشه؟

از روزايي که نماز ميخونم يه آرامش ملموسي روحمو بغل ميگيره و واسه تمام روزاي از خدا در بودن حسرت ميخورم. احساس اين روزايي که پر از خدا بودمو با هيچي عوض نميکنم. شايد عشق کيارس فقط ميخواست منو برسونه به جايي که خيلي وقت پيش بايد ميرسيدم و راه و گم کرده بودم. عشق کيارس يه وسيله بود يه فلش بود تو جاده که بهم راه و نشون داد و مطمئنم راهي که پر از آرامش باشه راه درستييه.

با صداي گوشي از جا جهيدم و جواب دادم:

_ بله؟

_ سلام.

صداي ناراحت کيميا باعث شد دلم هري بريزه.

_ سلام. چي شد؟ گفتي کيميا؟ چي گفت؟



آهی کشید و گفت:

_دایانا... منو ببخش...

لبخند نا مطمئنی زدمو گفتم:

_واسه چی؟

_دایانا بین زندگی پر از بالا و بلندیه قول بده قبول کنی... قول بده...

با صدای لرزون و به زور بالا نرفته گفتم:

_کیمیا درست حرف بزن بینم چی شده؟

_باشه... باشه... فقط بزار حرفام تموم بشن...

_خیلی خب. بگو...

_دایانا... کیارس گفت... گفت که میخواد با یکی دیگه ازدواج کنه. خیلی وقته که بهش قول

داده... دایانا... من نمیخواستم اینجوری بشه...

درد پیچید تو سینم و نالیدم:

_بسه... نمیخوام... نمیخوام بشنوم...

همون لحظه صدای خندون کیارس پیچید تو گوشم:

_بسه کیمیا اذیتش نکن.

بغضم شدید تر شد اما با صدای قهقهه ی کیمیا شوکه شدم درد قلبم شدت گرفت.

_دایانا شوخی کردم...

بیشتر شوکه شدم و درد قلبم هر لحظه داشت بیشتر میشد.

اما کار از کار گذشته بود و دم و باز دمام به شماره افتاده بودن. به زحمت گفتم:



_کیم...کیمیا...

دست سستم گوشي رو رها کرد و نشست رو سينم.چشمامو بستمو با تمام قدرت تحليل رفتم ناليدم:

_ماهايا...

صدامو يک دفعه آزاد کردم بلند تر اسمشو صدا کردم.

“ماهايا”

واسه دلخوشي زندايي کنارش نشسته بودمو به گلایي فيروزه اي فرش خيره بودمو فکرم تو کوچه به کوچه ي اون بيرون تو پرواز بود.

نفسمو بيرون دادم که صدای خفيف دایانا نگرانم کرد و رفتم سمت اتاق.زندايي با حول و ولا دنبالم اومد.

با دیدنش دلم ريخت.زندايي با ناله گفت:

_خدا مرگم بده.

و رفت سمتش.گوشيش پاي تخت افتاده بود و روتخت به خودش ميپيچيد و ناله ميکرد.يهو اشکام سرازير شدن و رفتم سمتش:

_دایانا؟خوشگلم؟خوبي؟

جوابي نمیداد.اصلا جون جواب دادن نداشت.

زندايي مدام صداش ميکرد و من نمیدونستم چیکار کنم.

گوشيشو برداشتم و همين که صفحه شو نگاه کردم صدای زنگ در اومد.دوييدم سمت آيفون و دستپاچه گفتم:

_بله؟؟

_خانم کياني؟؟؟دایانا...دایانا خوبه؟



پس زیر سر اینه. داد زد م:

_ به تو ربطی نداره... دایانا داره جون میده...

گوشیو گذاشتم و باز زنگای پشت سر هم آیفون. شماره ی ??? رو گرفتم اما نگران بودم.

نفسمو بیرون داد مو گوشی آیفونو برداشتم:

_ دایانا حالش خوب نیست. باید ببریمش بیمارستان.. زحمت بکشید ...

_ بیارینش بیرون... سریع...

سریشو تقریبا با داد گفتم. درو باز کردم گوشیو گذاشتم و رفتم سراغ دایانا.

زندایی با حول و ولا گفتم:

_ ماهایا زنگ بزن اورژانس.

_ الان میریم.

شال دایانای بیجون و انداختم سرش و چادرشو هم به زور پیچیدم دورش. شال و یه مانتوی

دم دستیمو هم پوشیدم. کیمیا حراسون اومد تو و به دایانا خیره شد. دست انداختم به بازوی

دایانا و رو به کیمیا گفتم:

_ باید ببریمش بیرون.

زندایی مدام گریه میکرد.

_ کجا میبریش.

کیمیا اومد و اون دست دایانا رو گرفت و گفتم:

_ با ماشین کیارس میبریمش.

_ ماهایا بزار منم بیام.

کلافه گفتم:

_ نمیخواه زندایی شما خونه باش.



دایانا رو بردیم بیرون. کیارس کلافه تو کوچه رژه میرفت. ماشینش جلو در بود. با چشماي نگرון اومد جلو و آروم گفت:

_دایانا...

سریع درو باز کرد. دایانا رو گذاشتیم تو ماشین. کیمیا هم پیش کیارس نشست و کیارس حرکت کرد. کلافگی و دستپاچگی رو میشد از فتاراش دید. دایانا هیچوقت به من نگفت که چه اتفاقی افتاده...

“دایانا”

سرمو بردم زیر ملحفه و چشمامو بستم. یه شوق ملموسی تو دلم بود، با وجود درد تو سینم. دکتر اینبار واقعا عصبانی بود. میگفت باید عمل کنم و من گوشم بدهکار نبود. از دکتر و بیمارستان بیزار بودم حالا...

ماها یا رفته بود خونه با زندایی بیاد. ملاقاتی های تخت بغلیم اومدن. خودمو جمع و جور کردم و ترجیح دادم زیر ملحفه باشم. صدای در اومد. دلم ریخت مثل وقتی که ملاقاتیا ی این زن اومدن و من فکر کردم کیارسه... دلم میخواست اینبار اون باشه.

ملحفه نازک بود و سایه ای رو بالا سرم دیدم. گوشه ی ملحفه رو گرفتم بالا. مرد بود. گرفتم بالا تر و لبخند وسیعی رو لبام نقش بست.

لبخندش دلگرم بود دلگرم و دوستداشتنی. دسته گلو گرفت سمتم.

_سلام. قایم باشک بازی میکنی؟ منم قایم شم؟

دستپاچه نشستم.

_راحت باش.

گل و ازش گرفتم و گذاشتم کنار تخت. لبخند زدم و روسری صورتی رو رو سرم مرتب کردم به دستای تو هم گره خوردم خیره شدم و زمزمه وار گفتم:

_سلام.



چشمشو دوخت به سقف و ریز ریز خندید. دست به کمر زد:

_ به چی میخندی؟

سرشو انداخت پایینو با لبخند باقی مونده رو لبش گفت:

_ به کارای شما.

_ هنوز شما؟؟

اروم گفت:

_ هنوز...

_ چرا؟؟

_ چون هنوز رسماً خانوم بنده نشدید.

دست زیر چوئم زد. یه لحظه نگام کرد و گفت:

_ حالا رام میدید خونتون؟؟

با خنده ملحفه رو کشیدم رو سرم. چشمامو محکم بستم و اروم گفتم:

_ تشریف بیار "ید".

“ماهایا”

با زندایی از پیش دایانا برمیگشتیم. دایانا اصلاً راضی نمیشد به عمل. کیفش حسابی کوک بود میتونستم از نگاهش بفهمم. یه دسته گلم کنار تختش.

زندایی ازش پرسید کی واست آورده. گفت همون دوستم که رفته بودم پیشش موندم...

زیر چشمی نگام کرد و من دوزاریم افتاد. این پسر دست از سر خواهر من برنمیداشت.



پیچیدیم تو کوچه مثل همیشه دست به جیب، به زمین خیره، راه میرفتم. نفس عمیقی کشیدم.

_ ماهایا... این اینجا چیکار میکنه؟؟

به زندایی که داخل کوچه رو نگاه میکرد گفتم:

_ کی؟

و به مسیر نگاهش که چشم دوختم باز دلم زیر و رو شد و اعصابم بهم ریخت. پر از غم نگام میکرد. جلو در خونه وایساده بود.

اخم کردم و سرمو انداختم پایین:

_ ولش کنید زندایی. اصلا ما اونو نمیبینیم. خب؟

_ خیلی خب.

رسیدیم جلو در. زندایی کلید انداخت تو در.

_ سلام.

زندایی چند لحظه مکث کرد و زمزمه وار سلام کرد و رفت تو. خواستم برم تو که صدام کرد:

_ ماهایا؟؟

بدون اینکه برگردم محکم گفتم:

_ کیانی هستم. خانم کیانی.

رفتم تو و فوری درو بستم و بهش تکیه دادم. در و کوبید و صدای پر التماسش... در و کوبید و چهره ای که از جلو چشمم کنار نمیرفت... درو کوبید و قلبی که از غم داشت لب پر میزد....

_ ماهایا خواهش میکنم. میخوام باهات حرف بزنم. من رفتم سراغ خادمی. ماهایا میدونم صدامو میشنوی... مرگ گرشاسب... مرگ من بیا بیرون میخوام باهات حرف بزنم...



دلم ریخت. نقطه ضعفم دستش بود. دلم میگفت برم بیرون و یه چیز مثل یه غرور له شده درونم صدا میکرد که: "نرو"

در و باز کردم و دست به جیب به زمین خیره شدم:

_ بگو... برو...

پا به پا کرد و گفت:

_ میدونی دلم چه قد برات تنگ شده بود؟

چشمامو بستم و محکم گفتم:

_ حرف اصلیتو بگو... برو...

_ اینجا نمیشه...

_ خیلی خب...

خواستم در و ببندم که گفت:

_ ماها یا...

نمیدونم چی بود! التماس تو صداتش؟ غم تو نگاش؟ دلتنگی دلم؟ اما برگشتم و گفتم:

_ وایسا...

رفتم خونه و به زندایی گفتم میرم بیرون. زندایی هم بالحن نا مطمئنی گفت:

_ مواظب خودت باش.

لبخند زدمو رفتم بیرون...

در ماشینو برام باز کرد. نشستم. خودش رفت نشست پشت فرمون.



ماشینو روشن کرد و بی صدا راه افتاد.

_من باید زود برگردم. حرفتو بگو... برم...

دستی کشید به موهایش و کلافه گفت:

_رفتم پیش خادمی... مریض بود. زنشم مرده بود. باهاش حرف زدم... گفتم یه ساله با نبود

بابام سر کردم با نبود مادرم سر کردم... اما وقتی ماهایا هست و ندارمش... برام

سخته... سخته هر لحظه فکر کنم یه روزی با یکی دیگه...

ماهایا اون گفت بخشیده... گفت حلالم کرده... گفت لازم نیست به بودن و نداشتنش فکر

کنی...

نمیدونستم چی بگم. حتی نمیدونستم حسی که تو دلم خونه کرده بود چیه.

نگام کرد:

_دوباره تاج سرم میشی؟! دوباره میشه بشی عروس من??

دستپاچه نگاهش کردم و نگاهش که پر از لبخند بود یه نوری پاشید میون تاریک دلم. تا

چشماسش دلمو برده ی خودش نکرده سرمو برگردوندم و به بیرون خیره شدم:

_نمیدونم... نه... تویی که یک سال تمام حتی سراغی ازم نگرفتی... وقتی هم که اتفاقی منو

دیدي محکومم کردی به بی معرفتی و... عشق منو...

_غلط کردم ماهایا...

گنگ و مبهوت به چشمای پر التماسش خیره شدم.

_منو از این منجلااب تنهایی بکش بیرون. من تو این یک سال به اندازه ی یه مرد هشتاد

ساله پیر شدم... دلم داره از پا میفته...

نمیتونستم شکستنشو... قصه ی شکستنشو گوش بدم و نشکنم. میون حرفاش گفتم:

_من باید فکر کنم.



چند لحظه نگام کرد و دنده عوض کرد و خندید. اول اروم و بعد بلند و من سکوت کردم که نُت به نُت خنده هاش دل یک سال بی ارامشمو اروم کنم.

به چشماي مبهم زندايي که به يه جاي نا معلومي خيره بود نگاه کردم. ناراحت بود. میگفت: جواب مامانتو چي بدم؟ بگم دخترا شو تو سختي بزرگ کردم. یکیشونو با ناراحتي قلبي میدم به يه مرد زن مرده و اون یکیشو دادم به يکي که قاتل شد و دخترت شد زن طلاق...

میگفت دلم راضي نمیشه. اما وقتي رضایت و خواست دل منو از زبون ماهایا شنید... با دودلي تمام اجازه داد که بیان. حالا من آماده ي پذیرايي از مهمون رو مبل نشسته بودمو غم دل زندايي رو اعصابم بود.

زنگ ایفون که خورد. لبخندي رو لبام نشست و اروم بلند شدم. ماهایا از اتاق اومد بیرون. به نظر میومد حالش این روزا خیلی بهتره.

چادر سفید فیروز اي که لکه هاي کوچیک طلاکوب داشت و خیلی خوشگل بودو انداختم سرم. کیمیا میگفت چادر واسه ادماي پاکه... واسه دلایي پاکه... روز خاستگاري هم باید پر از پاکي باشه...

ماهایا درو باز کرد و با لبخند نگام کرد. زندايي هم لبخند کمرنگ و پر دردي زد و رفت سمت در.

آروم بودم. بر خلاف تمام چیزايي که شنیده بودمو تو فیلما تماشا کرده بودم. اضطراب نداشتم. تنها يه شوق قشنگي تو دلم ولوله به پا کرده بود. احساس خوبی داشتم.

در باز شد و زندايي با خوش آمد گويي گرمي اونا رو به خونه دعوت میکرد.

اول لیلا مادر کيارس اومد تو و بعد کسي که قرار بود بشم خانومش... سعی کردم نگاه نکنم. مثل همیشه مرتب و با وقار.

رفتم جلو و به لیلا جون خوش آمد گفتم. اونم با لبخند گرمي احوالپرسی کرد. کيارس نفسشو داد بیرون و بدون اینکه نگام کنه سلام کوتاهي کرد. با لبخند همیشه گیم سلام کردم و خوش آمد گفتم. کیمیا هم با نامزدش اومدن. با خندش داشت سر به سرم میزاشت.



نشستیم و حرفهای عادی... نشستیم و میوه و چای... نشستی و حرفها سو گرفت سمت هدف. کیارس بود و نگاه های خیرش به زمین... مهریه شد ?? تا مرغ عشق... خودم اینو خواستم و نگاه های چپ چپ زندایی.

لیلا جون میگفت به خاطر فوت نورا نمیتونن جشن بگیرن. که یه دفعه زندایی عقب کشید و گفت یا باید عروسی بگیرن یا هیچی.

با تعجب به چهره ی عصبانیش که پشت خونسردی ظاهری قایم شده بود خیره شدم.
ماها یا لبخند زد و گفت :

_زندایی اشکال نداره. ما که کسی رو نداریم.

زندایی با غم گفت:

_من واسه دخترم آرزو دارم.

و به چشماي بهت زده ی من خیره شد. سرمو انداختم پایین و برق طلاکوب چادر که چشممو میزد.

_دایانا خانوم؟

بالاخره قفل سکوت لبهاشو شکوند و حرف زد. نگاهش کردم که به زمین خیره بود. اروم شدم... مثل اون همیشه هایی که ارومم میکرد.

_بله

_شما خودتون چه جوری راضی هستین؟

چه سوال سختی. نه اینکه سخت باشه. واسه من فرقی نمیکنه که جشنی باشه یا نه اما اینکه پا بزارم رو حرف زندایی و دلشکسته بشه نمیزاشت انتخاب کنم که چه جوابی بدم به سوال کیارس.



یه نگاه به زندایی انداختم و یه نگاه به کیارس. چي بگم که خدا رو خوش بیاد. چي بگم که از خودم نرنجم و زندایی ازم نرنجه و کیارس هم...

ماهايا که گيجي و دو دلي منو فهميد گفت:

_ ما کسيو نداريم اگر م جشن بگيريد واسه خودتون گرفتيد.

و رو به زندایی گفت:

_ دروغ میگم زندایی جان؟ یه شبه و فوري تموم میشه به خاطرش ...

با نگرانی به زندایی خیره بودم که حلقه ي اشکي که هجوم آورد به چشماي غمگينش تمام محاسباتمو بهم ریخت و ماهايا هم سکوت رو ترجیح داد.

حضورمون تو سکوت گم شده بود و کسی چیزی نمیگفت که زندایی لب باز کرد:

_ مبارکه.

لیلا جون خندید و کیمیا لبخند زد و کیارس بود و نگاه خیره و خونسردش به زمین.

شاید هیچوقت این لحظه رو به خوابم ندیده بودم. مني که از امید وصالش دل کنده بودم.

ماهايا صرف شیريني رو گرفت سمتم:

_ تعارف کن دهنشونو شیرين کنن عروس خانم.

و چه قدر دلم براي لبخند هاي از ته دل ماهايا تنگ بود.

صرف و برداشتم و تعارف کردم. خواستم بشینم که کیمیا گفت:

_ نمیخوان با هم صحبت کنن احتمالاً؟

دستپاچه شدم. زندایی لبخند زد. از همون لبخند هاي غمگينش.

_ برید دایانا جون.

کیارس بلند شد و دستی به کتش کشید:



_ فکر کنم بیرون هوا بهتر باشه.

خندم گرفت و به سمت حیاط راه کج کردم و دنبالم اومد. به دیوار تکیه داد و به آسمون خیره شد:

_ باورم نمیشه.

کنارش به دیوار تکیه دادم و به درختای تازه شکوفه زده نگاه کردم:

_ منم... هنوز...

یه لحظه نگام کرد. دستي به موهاش کشید و لبخند زد:

_ چرا میخندی؟

بیشتر خندید و گفت:

_ بگم تو هم میخندی. اما دوست دارم بزنمت.

با تعجب سر برگردوندم سمتش:

_ چرا؟؟؟

و با شیطنت اضافه کردم:

_ از اول معلوم شد که دست بزن هم داری.

خندید و گفت:

_ میخوام باورم شه این تویی که اینجا وایساده خیال نیست.

دلم به تلاطم افتاد و مسیر نگاهمو دوختم به دستام.

_ تو کیستی، که من اینگونه بی تو بی تابم

شب از هجوم خیالت نمی برد خوابم.

تو چیستی، که من از موج هر تبسم تو



بسان قایق، سرگشته، روی گردابم!

تو در کدام سحر، بر کدام اسب سپید؟

تو را کدام خدا؟

تو از کدام جهان؟

تو در کدام کرانه، تو از کدام صدف؟

تو در کدام چمن، همره کدام نسیم؟

تو از کدام سبو؟

من از کجا سر راه تو آمدم ناگاه!

چه کرد با دل من آن نگاه شیرین، آه!

مدام پیش نگاهی، مدام پیش نگاه!

فوجی از خوشحالی و شوق و عشق هجوم آوردن سمت قلبم. چه قدر این لحظه ها رو دوست داشتم. لحظه هایی پر از ترنم عاشقی... پر از عشق پر از سکوتی که پر از معنا بود.

“ماهایا”

یاد اون روزایی افتادم که داشتم فکر میکردم که زنش بشم یا نه... صنم و فراموش کنم یا نه. به سایه ی بی رنگ صنم فکر کردم و نور گوشی... باز هم نور گوشی و لرزهای مداومش رو تخت.

حالم از تمو روزای این یک سال بهتره... چون امید داشتن گرشاسب تو دلم روشن بود.



حالم بهتره چون دایانا خالش این روزا خیلی خوبه و اما...

اما زندایی که داره روز به روز وسواسش شدت میگیره و فشارش هم مدام میره بالا.

باز گوشی روشن شد... دلم واسش مسوخت و التماسی که تو نگاهش موج میزد. خودمم دلم تنگش بود و التماس تو دلم موج میزد.

رسیدن حق من بود. بعد یک سال دوری حق من بود... یهو نگرانی ملموسی به دلم چنگ زد و گوشو برداشتم:

_بله؟

_د؟... بابا کشتی ما رو که...

ریز ریز خندیدم که گفت:

_بایدم بخندی منه بد بخت و رو هوا نگه داشتی بایدم بخندی.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

_ماها یا؟! چی شد؟ منه بد بخت و به غلامی قبول میکنی یا نه؟

حس مبهمی داشتم... من اونو میخواستم نمیتونستم بگم نه و بی معرفتیش دلمو شکونده بود...

_ماها یا... مرگ...

باز داشت میگفت عصبانی گفتم:

_یه بار دیگه فقط این جمله رو بگی...

_مرگ گرشاسب...

زد زیر خنده و از شیطنتش خندیدم. نه... من نمیتونم بقیه ی عمرم رو هم مثل این یه سال سر کنم.

_گرشاسب... منم نمیتونم... نمیتونم مثل این یه سال بدون تو باشم...



“دایانا”

اگر زندگی را قرار بود معنی کرد

من در این لحظه های زیبا میگفتم: “عشق”

اگر قرار بود عشق را معنی کرد میگفتم: “نگاه”

اگر قرار بود نگاه را معنی کرد میگفتم: “چشمه ی جوشان دل”

شاید باید تو این لحظه ها پر باشم از اضطراب. اما حالا... شاید بعد مدت ها به آرامش رسیده بودم.

شاید بعد از مدت ها طعم خوش زندگی رو داشتم میچشیدم. به باورم نمیومد این لحظه ها... مثل خواب بود مثل یه رویای شیرین طولانی.

از آینه ی رو به روم به کیارس چشم دوختم و با صدای رسایی گفتم:

_ با اجازه ی پدر و مادر و زندایی مهربونم بله...

و هلله ای که تو جمع کوچیکمون به پا شد. به خواستم رسیدم و حالا نشسته بودم جای ماهایا و کیارسم جای گرشاسب. با لبخند رو به رومون وایساده بودن.

چشم بستم تو دلم عاجزانه از خدا خواستم: “خدایا این لحظه های خوشو از من بگیر”

زمنه وار گفتم:

_ آمین.

و صدای بله ی کیارس یعنی دیگه براش شما نبودم. دیگه براش دایانا خانوم نبودم. دیگه نگاهش به زمین دوخته نمیشد. دیگه نگاهش با سخاوت فقط و فقط واسه ی خودم بود و بس.



انگشتر رو برداشتیم و گرمایی که از دستای کیارس به وجود منتقل میشد. دستمو که تو دستاش گرفت ناخودآگاه بغض کردم و چشماي مهربون نورا جلو چشمام زنده شدن.

این دستا یه روز مامن غماي نورا بوده.

دستمو تو دستاش فشار داد که نگام رفت سمت نگاهش. با لبخند نگام میکرد و من لبریز شدم از خوشی. لبریز شدم از عشق... چه جور ي میتونستم این لحظه ها رو تو باورم بگنجوم... تو یه لحظه تمام روزاي جدایی و حسرت از جلو چشمام رد شدن و مثل باد همه رو کنار زد.

دلم میخواست زمان همونجا متوقف شه و تا دنیا دنياس. من باشم و حضور گرم کیارس.

چشماشو بست و باز کرد و حلقه رو انداخت تو دستم. پر از آرامش لبخند زدمو انگشتر عقیق اصل کیارسو که به عنوان حلقه ي ازدواج قبول کرده بود و برداشتم. لحظه اي به تلاطم برق رو انگشتر خیره شدمو انگشتر و انداختم انگشت کیارس.

دستامو محکم تو دستاش گرفت و به سفره خیره شد. به قرآني که بعد خوندنش گذاشته بودم رو رحل.

بهم گفته بود. چادرمو در بیارم اگه به خاطر اون سرم میکنم. گفتم حالا اگه تو هم کمر ببندی واسه در آوردن چادر از سرم کوتاه نمیام.

پر از شیرینی قهقهه زد. گفت تو چادر مثل فرشته هام و من گفتم: "#مرغ_ آمین"

از روزي که به خدا وصل شده بودم. پر از آرامش بودم. پر از آرزو هایی که تو دلم از رنگ خدا کمرنگ تر شده بودن.

من با چادرم پرواز کرده بودمو واسه تموم آرزو هاي زمينيم آمین گفته بودم. مثل همه ي اون پرنده هایی که به نیت رسیدن به آرزوها پرشون دادمو گفتم "#آمین"

من بودمو گرمي دستاي کیارس. من بودمو وصال من بودمو آرامش بي انتهام... و من بودمو بوسه هاي اندک مهموناي جشن عقدم.



قراره از اینجا بشم عروس کیارس. بشم خانوم خونش.

خونه ای که نورا توش بوده رو با تمام وسایلاش فروخته بود و به سلیقه ی من یه خونده ساخت قدیم حوض و باقچه دار خریده بود .

&\$\$&\$\$&\$\$&\$\$

چشمای گریون و ملتهب زندایی رو از جلو چشمام کنار زدمو از ماشین پیاده شدم. سرخوش در قهوه ای حیاطو باز کرد و گفت:

_دیری ری رین... اینم خونه ی آروزهای زندگیه من...

لبخند زدمو رفتم تو. پر از شوق تو حیاط دور زدم و نگاه کردم... به شمعدونیا ی دور حوض... به گلای خوشگل تو ی باقچه به درخت بلند قدیمی قد کشیده... به ماهی های قرمز عیدی تو حوض و تخت گوشه ی حیاط...

اینجا ته ته رویاهام بود. کنار حوض نشستم دستمو بردم تو آب...

_هی چیکار میکنی؟ نگو که میخوای خیسم کنی!

نگاش کردم که پر از شیطنت نگام میکرد. این همون کیارس اخموعه؟؟

لبخند خبیثی زدمو مشت دست پر آبمو ریختم روش... رفت عقب و چپ چپ نگام کرد و دوید سمتم. بلند شدمو با جیغ خفیفی فرار کردم و دنبالم کرد.

_وایسا دختر جون...

لباسمو گرفت و کشید سمت خودشو نفهمیدم چجوری غرق شدم تو آغوش امنش. سرمو گذاشت رو سینشو زیر گوشم زمزمه کرد:

_تا دنیا دنیا... واسه منی... قلبت روحت.. بهت گفته بودم همه دنیای منی دایانا؟؟؟ من.. بدون تو... مثل یه یه آدمه تو خالیم... کنارم بمون.. یه لحظه نداشتنت آخر تنهاییمه دایانا... چشماتو از دلم نگیر... بزار از گرمی وجودت گرم شم و سردی فاصله ها قندیل نشه میونمون.

بوسه ای رو سرم زد ...



عطرشو کشیدم تو ریه هامو چشمامو بستم.هنوز باورم نمیشد.
 حالا که من بودم و رویاهام...من بودمو کیارس... من بودمو عشق...
 من بودمو حرفای پر از عشق کیارس...
 اشک گرم نا خود آگاه چکید رو گونم و لبم لرزید و با بغض گفتم:
 _کیارس؟

آغوششو تنگ تر کرد و گفت:

_کیارس فدای صدای زخمیت...بغض نکن دلم میگیره.بغض نکن...همه ی غماتو همه
 گریه ها و غصه ها تو بزار رو شونه ی من...دایانا من نمیزارم دیگه آب تو دلت تکون
 بخوره.دایانا ی من...دنیا ی من...

لبخند زدمو اشکام بیشتر جاری شدن.یه حس ی تو دلم بود.مثل خلاء...مثل خوشی بیش از
 حد...

سرشو آورد سمت صورتمو و رو چشمم رو بوسید.

_هر وقت من مردم گریه کن باشه؟

یکدفعه دلهره ریخت تو دلمو برگشتم و با نگاهی پر از نگرانی نگاه کردم:

_کیارس...تا من زندم باید باشی.میدونی دیگه نمیتونم بدون تو لحظه ای دووم بیارم!این
 حرفارو نزن.

لبخند زد و گفت:

_ببینم شام بلدی درست کنی یا بریم بیرون؟



خندیدم و با شیطننت گفتم:

_واسه امشب هیچی بلد نیستم درست کنم.

سرمو گذاشت رو سینش و گفت:

_بلدم بودی نمیزاشتم امشب درست به سیاه سفید بزنی خانوم خونم!

“ماهایا”

نگاهی به خونه انداختم و یهو دلم واسه شهلا جون تنگ شد و دلم واسه تنها شدن زندایی سوخت.

رو به روم ایستاد و لبخند زد. به چشماش خیره شدم که گفت:

_نمیدونی این یه ساله چی کشیدم.

_دیگه تموم شد گرشاسب...؟

با انگشتش کشید رو گونم و زمزمه وار گفت:

_تموم شد... امید وارم دیگه هیچی نتونه تورو از من بگیره.

دل بی قرارمو با آغوشش آروم کردم.

زمزمه وار گفتم:

_زندایی میگه یه عشق واقعی هیچوقت بدون تلاش و سختی به وصال تبدیل نمیشه. میگه سختی فراق و بعد جدایی به وصال رسیدن باعث میشه بیشتر قدر عشقتو بدونی. آخه اونم عاشق بود...

لبخند تلخی زدم. به خاطر نبود بابا... نبود مامان و تنهایی زندایی. به سرنوشت غمگین زندایی فکر کردم و بغض اومد بشینه تو گلو که گرشاسب گفت:

_صدایی که من شنیدم تو هم شنیدی؟؟؟



مشکوک نگاش کردم:

_صدای چي؟؟؟

با شیطنت خندید و گفت:

_صدای قار و قور این شکم بیچاره رو میگم...

میدونستم میخواد منو از اون حال و هوا بیاره بیرون. دست به کمر زدمو با نگاه چپ چپ ساختگیم گفتم:

_ما رو باش رو دیوار کی یادگاری مینویسیم.

خواستم برم که بازو هامو گرفت و گفت:

_قهر نکن دیگه اصلا بیا خط خطیم کن غلط کنم گشتم بشه.

برگشتم و به چهره ی مظلوم شدش نگاه کردم قهقهه زدم. اونم لبخند زدو آغوش پر مهرشو به روم باز کرد.

زندگی اینجا یعنی اوج خوشبختی... اما وقتی یاد روزای دوری میفتی... حراس میفته تو دلت حراس جدایی دوباره... حراس تنهایی...

“دایانا”

دستمو گذاشتم رو صورتمو از بین انگشتم به تابلوی روبه روم چشم دوختم. دلم برای کبوترام تنگ شده بود. کیارس میگه همشونو آزاد کنم.

تو یه حرکت بلند شدمو دستی به تابلوی دوستداشتنیم کشیدم. مرغ آمین فیروزه ای و دو تا ماهی قرمز.

دلم بی هوا هوای کیارسو کرد و مثل دیوونه ها تو خونه چرخیدم. دیدم نه... طاقت نمیارم... این شد که زیر خورش آلوی آماده شده رو خاموش کردم ریختم تو ظرف و



شال و کلاه کردم به سمت اون دیوونه خونه ی پر خاطره... با این فکر قهقهه ای زدمو دستمو فرو بردم تو آب و از خنکیش احساس مطبوعی ریخت تو جونم. به گلای شمعدونی خوشگلم آب دادمو از حیاط رفتم بیرون.

&\$\$&\$\$&\$\$&\$\$&

فیضی با دیدنم گل از گلش شکفت و از جاش بلند شد:
_ به به... سلام... چه عجب... از اینورا؟؟؟ راه گم کردی؟؟؟
نمیدونستم میدونه یا نه اما گفتم:

_ از این به بعد هر دو سه روزی باید راه گم کنم.
اول گنگ نگام کرد و با چشمای تنگ شده گفت:
_ ببینم....

دست چپمو بردم بالا. انگشتر و که دید با خوشحالی گفت:
_ وای... دروغ میگویی؟؟؟

شونه بالا انداختم که میزو دور زد و بغلم کرد:
_ تبریک میگم بهت... آقای معتمد چیزی بروز نمیدن... مبارکه عزیزم.
_ ممنونم...

و به لبخندی اکتفا کردم.

_ کسی داخله؟؟

لبخند زد و گفت:

_ اره عزیزم.



چند دقیقه نشستم که زنی از اتاق او آمد بیرون. زن حالت خیلی طبیعی نداشت. آرام از فیضی خداحافظی کرد و رفت. فیضی به روم لبخند زد و رفتم تو اتاقش درو بستمو. با شوقی بی اندازه گفتم:

_سلاااام.

سرش یهو او آمد بالا و لبخند وسیعی نشست رو لبش و نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

_سلام دایانای من...

رفتم جلو بلند شد و میزو چرخید. یه دستشو دور کمرم حلقه کرد. چند لحظه نگاه کرد و بوسه ی آرومی گوشه ی لبم زد. خندیدم و نشست رو مبل، منم نشوندم رو پاش.

_از کجا فهمیدی دلم برات تنگ شده؟؟؟

سرمو گذاشتم رو شونش و دستشو گرفتم تو دستم:

_از اونجایی که دل به دل راه داره...

دستی کشید به گونمو زمزمه وار گفت:

_قربون دل مهربونت برم من...

تندی گفتم:

_ا...نگو کیارس...

دوتا دستاشو دور بازو هام محکم گره زد و گفت:

_میدونی وقتی صدام میکنی کیارس دلم میریزه؟؟؟

خندیدمو کشیده تر گفتم:

_کیارس؟؟؟

_جون دل کیارس؟؟



_ میدونی وقتی اینجوری جوابمو میدی دلم میریزه؟؟

نگام کرد و بازو هامو گرفت. نگاهش گم شد تو چشمام و گفت:

_ کاش زودتر بودی دایانا...

خندیدم:

_ هیچوقت دیر نیست... ماهی رو ...

_ اگه اون ماهی تو یه تنگ کوچیک باشه چی؟؟؟ میدونی چه قد این سالابا من سخت گذشته؟؟؟ واسه من خیلی دیره... حد عقل دو سه سال زودتر باید تو رو داشتم... اما...

یاد اون روزای سخت و پر از دلتنگی داشت بغض مینشوند تو گلو که گفت:

_ راستی بینم غذا چی داریم؟؟؟ از کجا فهمیدی الان وقته ناهاره؟؟

_ فکر کن ندونم...

لبخند زدمو از رو پاش بلند شدمو صرف و از رو میز برداشتمو بازش کردم.

کیارس صرف خورشت و برداشت و بو کشید:

_ اووووم... بوش که خوشمزس...

مثل همیشه نچشیده بودمش... خدا بخیر بگذرونه...

غذا رو ریختم تو یه بشقاب. قاشق اولو گذاشت دهنش و مزه مزش کرد.

_ عالیه خانوم...

چهره ی منتظرم باز شد و لبخند زدم. خودمم یه قاشق گذاشتم دهنم... صورتم جمع شد و غذا تو دهنم موند... زیادی آلو و رب ریخته بودم... ترش شده بود... غذا رو یه جوری قورت دادمو زدم به بازوش:

_ کیارس؟؟؟

خندید و گفت:



_ جون دل کیارس خانومم...

دست به کمر گفتم:

_ منو مسخره میکنی؟؟؟ این کجاش عالیه؟؟؟

بلند خندید و گفت:

_ فکر کنم باید عادت کرد. ما مردا هم که مظلووووم.

با حرص چشممو بستمو گفتم:

_ کیارس...

_ جون دلم؟؟؟

_ اذیت نکن دیگه ترش شده...

_ اصلا خیلی هم خوبه به دستپخت خانوم من توهین نکن.

و قاشق بعدی رو گذاشت دهنش. با بد جنسی گفتم:

_ ...؟ پس باید تا تهشو بخوری!!!

زیر چشمی و قاشق به دست نگام کرد. ابرو هامو چند دفعه دادم بالا پایین. غذاشو قورت داد و گفت:

_ میدونم قصد جونمو کردی اما باشه... تا ته تهشو میخورم...

خندیدم میدونم نمیتونه بخوره...

داشت همونجوری میخورد که یه دفعه به پشت سرم رو زمین اشاره کرد و گفت:

_ وای دایانا موش...

همونجوری نگاه کردم. خندیدمو گفتم:



_منو از موش مترسونی؟؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

_ای بابا...شانس مارو ببین...

باز قاشق بعدی رو گذاشت دهنشو و قاشق بعدی رو با ضرب زد تو ظرف خورشت و ضرب فلزیش بر عکس شد رو زمین و با صدای جیلینگ جیلینگ رو زمین بند شد...

با لبخند نگام کرد و زد رو دستش:

_ای وای...دیدي قسمت نشد بخورم...

دست به سینه نگاش کردم و با خیال راحت گفتم:

_اشکال نداره...فدای یه تار موت...

“پنج ماه بعد”

دایانا

حالت تهوع دل و روده مو بهم ریخته بود. با صدای زنگ در دستی به صورتم کشیدمو از دستشویی رفتم بیرون.

_بله؟؟

صدای نیومد باز گفتم:

_بفرمایید.

صدای نیومد و گوشی ایفونو گذاشتم. باز زنگ خورد. شید ایفون خرابه خش خش میکرد.

چادرمو انداختم رو سرم و رفتم حیاط. پشت در وایسادموگفتم:

_کیه؟؟بفرمایید.



_ در و باز کنید لطفا.

مرد بود. میترسیدم در و باز کنم.

_ با کی کار دارید؟

_ با آقای معتمد کار دارم خانم کیانی.

بیشتر ترسیدم:

_ نیستن.

بعد چند لحظه گفت:

_ یه بسته دارن. بیاید بگیرینش.

کلافه و با دو دلی در و باز کردم و لرزه افتاد به جونم.

با پوزخندنگام میکرد. یه پوزخند آشنا. رفتم عقب و تا خواستم در و ببندم در و حول داد و اومد تو.

_ چرا فرار میکنی؟

بی رمق به دیوار تکیه دادم. دست به جیب رو به روم وایساد و با پوزخند نگام کرد.

_ مبارکه...

چشم تنگ کرد و گفت:

_ ببینم... گفتی کیارس کجاست؟؟

تند شدمو گفتم:

_ به تو چه ربطی داره؟ واسه چی اومدی؟؟ برو همون گورستونی که بودی!

خندید، قهقهه زد.

ناف این مرد و با خنده بریده بودن. اما خنده هاش اعصاب خورد کن بودن.



رفتم جلو و با التماس گفتم:

_حامد جون عزیزت بزار از اینجا برو. من تازه رنگ خوشیو دیدم. برو...

یه قدم اومد جلو و گفت:

_عزیزم!!! عزیز من تویی خب....

-چشمامو بستمو با صدای لرزون گفتم:

_گمشو برو بیرون.

_هه تازه پیدات کردم.

به در تکیه داد:

_اگه بدونی چه قد دلم برات تنگ شده بود.

دستم بی محابا رفت بالا و نشست تو صورتش و باز پوزخندش داشت میرفت رو اعصابم. با صدای به زور کنترل شده گفتم:

_دلت بیخود کرد واسه زن شوهر دار تنگ شده بود. برو بیرون تا زنگ نزدم پلیس.

شصتتسو کشید کنج لبش و گفت:

_پس شوهر جونت کو؟؟ اون خوب زورش میرسه به من...

بالاخره صدام آزاد شد و داد زدم:

_پس گورتو گم کن تا کیارس نیومده.

رفت دهن باز کنه که در محکم کوبیده شد. قلبم ریخت. حالا کیارس چه فکری میکنه راجع به من.

حامد خندید و گفت:

_ حلال زادس.



صدای فریاد کیارس اون ور در بلند شد و باعث شد چشمامو ببندم.

_ در و باز کن بی ناموس.

از استرس داشتم سکنه می‌کردم. رفتم سمت در که حامد پرتم کرد و با عصبانیت داد زد:

_ چیه؟؟ بالاخره به کام دلت رسیدی؟

درد پیچید تو کمرم و قلبم تیر کشید. این دوباره از کجا اومد سر راه زندگیه من؟؟

باز فریاد کر کننده ی کیارس:

_ درو باز کن کثافت. چي میخوای از جون زنم. آگه مَردي بیا بیرون.

_ هه... مَردي...

در و باز کرد و کیارس عصبانی اومد تو حیاط. یقه ی کیارسو گرفت و محکم کوبیدش به

دیوار. انقد محکم که چشمای حامد بسته شدن. داد زد:

_ مرتیکه ی احمق خیلی بیخود کردی اومدی اینجا...

و مشتیی که حواله ی صورت حامد شد و پرت شد رو زمین.

کیارس نگاه خشمگینشو دوخت به منی که بی رمق گوشه ی حیاط کز کرده بودمو نفسام به

شماره افتاده بودن. با اخمای در هم اومد سمتم که حامد بازوشو کشید و با مشت کوبید تو

صورت کیارسو قلب من بیشتر از پیش تو هم مچاله شد و درد پیچید تو سینم. کیارس با

غضب نگاهش کرد و پرتش کرد عقب و اومد سمت من.

اومد کنارمو دستامو گرفت:

_ خوبی؟

بی رمق فقط نگاهش کردم. حامد از لباس کیارس کشید و داد زد:

_ اون باید بمیره. درست مثل نورا...

کیارس جری شد و کوبید تو صورت ... باز زد... باز زد و گفت:



_ کثافت عوضی... حیف....

حامد کیارسو با قدرت حول داد و کیارس افتاد انقد محکم افتاد که سرش خورد به لبه ی حوض... مبهوت نگاش کردم که چشماش آروم بسته شدن و رنگ قرمز خون قاطی شد میون آبیہ حوض... با تمام قدرت داد زدم:

_ کیارس؟؟؟؟

و درد شدید قلبم همه قدرتمو به تحلیل برد و چشمام بی اختیار بسته شدن...

“ماهایا”

_ آروم ماهایا...

اشک رو گونمو پاک کردم:

_ چجوری آخه گرشاسب؟؟ از نگرانی دارم میمیرم...

_ خدا نکنه... تقصیر این آبجی لجازته. چه قدر گفتید باید عمل کنه گفت الا و بلا نه...

دستامو گذاشتم رو صورتمو نالیدم:

_ دایانا...

از بیمارستان زنگ زدن به گوشیه گرشاسب گفتن دایانا و کیارس جفتشون تو بیمارستانن. دایانا به خاطر حمله ی قلبی و کیارس به خاطر ضربه ای که به سرش خورده. دام از نگرانی سخته میکنم و هیچی جز دیدن دایانا آروم نمیکنه. اگه زندایی بفهمه...

گرشاسب رو به روی بیمارستان نگه داشت. فوری پیاده شدم و رفتم...

پذیرشو پیدا کردم و رو به پرستار گفتم:

_ ببخشید خانم... خواهر و شوهر خواهرمو آوردن اینجا...؟

_ اسمشون؟؟



_ دایانا کیانی و کیارس معتمد..._

نگاهی به کامپیوتر انداخت و گفت:

_بله... خانم کیانی بخش قلب هستن و آقای معتمد متاسفانه به خاطر ضربه ی سرشو تو
کما هستن..._

قلبم ریخت .چشمامو باز و بسته کردم.گرشاسب اومد و گفت:

چی شد؟؟

بدون توجه به گرشاسب رو به پرستار گفتم:

چه اتفاقی افتاده؟

دیروز غروب یه آقای این خانم و آقا رو آورد بیمارستان و خودش رفت.شماره شما رو از
گوشی اقای کیانی پیدا کردیم.اسماشونم اون اقا گفت..._

پریدم میون حرف پرستار پر خرف و بی حوصله گفتم:

میتونم ببینمشون؟؟

خیر...متاسفانه جفتشون تو CU آهنستن.

بغض بی رحمانه حمله کرد به گلمو از چشمم جاری شد.به دیوار تکیه دادم.گرشاسب
بازوهامو گرفت:

آروم باش خانومم.

تیکه تیکه گفتم:

گر...گرشاسب...آخه...چجوری؟ حال خواهرم خوب نیست...

هق هقم بلند شد و گرشاسب با کلافگی کوبید رو سرش:

مرگ من گریه نکن...منم سخته میکنما...

کلافه رفتم سمت پرستار:



_ خانم من میتونم پزشک خواهرمو ببینم؟

_ بله هستن. باید برید بخش قلب. دکتر محبی هستن فکر کنم.

_ ممنون.

و تندی رفتم دنبال بخش قلب.

_ خواهرم... حالش چگونه؟ خوب میشه؟

سری تکون داد:

_ به نظر نیامد که اولین حمله ی قلبیش باشه. درسته؟؟

متاسف سر تکون دادمو گفتم:

_ درسته. دایانا سه _ چهار ساله که قلبش ناراحته. چندین و چند بارم اینجوری شده. دکترش گفت باید عمل بشه اما گوشش بدهکار نیست.

نفسشو داد بیرون و گفت:

_ بله... خواهرتون... هر چه زود تر باید عمل بشن... متاسفانه ایشون باردار هم بودن و تو این وضعیت نگه داری اون بچه...

مبهوت به دکتر خیره شدمو اتاق دور سرم چرخید... دستمو گرفتم رو سرمو گفتم:

_ ای وای... دایانا...

گرشاسب دست یخ زدمو گرفت تو دست گرمش و دکتر گفت:

_ اون بچه باید سقط بشه... خواهرتون اصلاً شرایطشو ندارن و تا بچه رشد نکرده باید از بین بره... اگه حالشون خوب نشه نمیتونن بچه دار بشن... اما حالا باید تلاش کنیم که حال خودشون بهتر بشه... وضعیتشون اصلاً مناسب نیست...



اشکام دونه دونه رو گونم راه گرفتن و گفتم:

_ حالا... حالا باید چیکار کنیم؟؟

_ منتظر میمونیم که به هوش بیان... بعدش باید عمل شه...

\$&\$&\$&

به چشمای بسته و چهره ی معصوم دایانا خیره شدم. یهو دلم واسه خنده هاش گرفت. واسه دل مهربونو لبخندای همیشگیش. سرمو گذاشتم رو شیشه ی سردی. سرم از درد داشت منفجر میشد.

گرشاسب با پلاستیک نوشابه و ساندویچ اومد.

_ ماهایا... خانومم بیا بشین...

کلافه سرمو تکون دادم:

_ نمیتونم... گرشاسب اصلا میل ندارم...

اخماش بلافاصله رفت تو همو با تحکم گفت:

_ د... میگم بیا بشین یه چیزی بخور... از پا میفتی... صبح تا حالا هیچی نخورده باز میگه میل ندارم...

ساعتشو آورد جلو و گفت:

_ ببین ساعت? بعد از ظهره... اذیت نکن...

واسه دلخوشیش و البته تحکم صداش نشستم رو صندلی سفید تو راهرو. کنارم نشست و همونجوری که داشت ساندویچو میداد دستم گفت:

_ آباریکلا...

به زور گرشاسب چنتا لقمه خوردمو ساندویچو گذاشتم کنار. کیارس... اونم حالش بده... دکترش میگفت وضعیتش خوب نیست و ممکنه حالا حالاها بهوش نیاد...



با گریه و هق هق دنبال زندایی که رو برانکارد میبردنش رفتم. وقتی فهمید دایانا حالش بد شده یهو...

دیگه از این بدتر نمیشد. به دیوار سرد راهروی بیمارستان تکیه دادم و نشستم. گرشاسب رو به روم رو زانو نشست:

_ ماهایا... داری خودتو از بین میبری... کمتر گریه کن....

زد به پیشونیشو گفت:

_ الهی گرشاسب بمیره اشکاتو نینه... دلمو خون نکن...

دلم واسش ریخت و بی رمق نگاش کردم:

_ تو هم نبودی الان مرده بودم...

اخم کرد:

_ یه بار دیگه از مرگ و میر بگو فقط خودمو حلق آویز میکنم فهمیدی؟؟ پاشو پاشو...

بازو هامو گرفت و بلندم کرد. رو صندلی ها نشستیم. بی قرار به سرامیک کرمی زمین خیره شدم. گرشاسب بازومو گرفت و گفت:

_ آروم ماهایا ی من...

از استرس بی اختیار داشتم خودمو تکون تکون میدادم. همه ی نگرانیمو ریختم تو چشمامو خیره شدم به چشمای نگران گرشاسب یه خورده اروم گرفتم و سرمو گذاشتم رو شونش.

دستی به سرم کشید و گفت:

_ نگران نباش دنیای من...

در اتاق باز شد و تندي بلند شدم. دکتر بی تفاوت اومد بیرونو پشت سرش سه تا پرستار. گرشاسب جلو جلو رو به دکتر جوون گفت:

_ حالشون چطوره دکتر؟؟

بی تفاوت تر گفت:



_ نتونستیم کاری براشون کنیم.

و رفت...

مبهوت به جای خالی دکتر خیره بودم احساس کردم راه نفس کشیدن واسم بسته شده. به زور نفس کشیدم و گفتم:

_ یعنی چی؟؟؟

گرشاسب دستمو گرفت:

_ هیچی ماهایا... نگام کن... اروم...

گرشاسبو کنار زدم و رفتم تو اتاق. ناباورانه چشم دوختم به ملحفه ی سفید که صورت زندایی زیرش قایم شده بود...

ناباورانه تر رفتم جلو و ملحفه رو انداختم اونور و چهره ی غم دیده ی زندایی ...

پاهام سست شد و انبوهی از بغض ریخت تو گلو. انقدر که راه نفس کشیدن نداشتم... بی نفس لب میزدم که اشک هجوم آورد به چشمام. راه گلو باز شد و به زور با جیغ خفیفی گفتم:

_ زندایی...

پایین تخت رو زانو های سستم نشستم. دست سردشو گرفتم تو دستم و زجه زدم:

_ زندایی بلند شو... بیدار شو... مامانم... چشماتو وا کن ماهایا تنهاست... چشماتو باز کن مامان... بی مادری منو میکشه... نرو... تنهایی منو میکشه... دایانا بیدار شه تورو نبینه میمیره...

گرشاسب شونه هامو گرفت و بلندم کرد:

_ ماهایا... اینجوری نکن با خودت...

انقد این دو سه روزه فشار روم بود که اصلا حال خوبی نداشتم... نبود زندایی... گرشاسب داشت منو از اتاق میبرد بیرون با تموم قدرتم صداش کردم:



مامانم...

همه قدرتم به تحلیل رفت و بی جون رها شدم رو دستای گرشاسب...

با قدمای تند و سریع رفتم سمت ICU. از بیمارستان زنگ زدن گفتن دایانا خیلی بی قراری میکنه. با یاد زندایی آه عمیقی کشیدمو رفتم تو اتاقش.

دایانا...

برگشت و با دیدنم زد زیر گریه. ماسکو از رو صوتش برداشت :

کجا بودی؟؟؟

بغلش کردم و اشکام باز بی اجازه راه گرفتن.

قربونت برم الهی... کشتی منو که...

با هق هق و نفس نفس زنون گفت:

ماهایا... کیارس کجاست؟؟ تو رو خدا راست بگو بهم... اون... حامد...

دلم ریخت و نگاه کردم.

_حامد کیارسو حول داد. کیارس من... سرش خورد به لبه ی حوض... ماهایا... تو رو خدا یه

کاری کن ببینمش... پرستارا میگفتن تو کماست..._

دستشو گرفتم و کنارش نشستم:

قربونت برم عزیزم... انقد بی قراری نکن... کیارس خوب میشه عزیز دلم...

نفس نفس زنون و با گریه گفت:

من باید ببینمش... من میمیرم... جون هر کی دوست داری... تو رو خدا ماهایا...

سر تکون دادمو ماسکو کشیدم رو صورتش اما ماسکو کنار زد و بلند تر گفت:

ولم کن ماهایا... من این نفسای مصنوعی رو نمیخوام...



کلافه شدم و داد زدم:

_ خيلي خب... دایانا... داري ميميري ديوونه...

آروم گرفت و با صورت در هم و بي رمق تو ماسک به زور نفس کشيد. پرستار اومد و با غيض گفت:

_ چه خبره خانوم؟؟؟ هيجان واسه ايشون خوب نيست بفرماييد بيرون.

بي قرار از اتاق رفتم بيرون. با چنتا پرستار حرف زدم. به دكترشم گفتم كه بزارن دایانا كيارسو بيينه و اونا هم با كلي سفارش رضایت دادن.

ويلچرو سمت اتاق كيارس هدایت كردم. با پرستار هماهنگ کرده بودم. لبخند زد. جلوي در CU او ايسادم. رو به روي دایانا رو زانو نشستم. به چشماي بي قرارش خيره شدم. تو همين چند روز چه قدر لاغر شده بود و زير چشماش گود افتاده بود. آگه بفهمه زندايي رفته... اشك ميخواست قل بزنه تو چشمام كه با پلك زدن محارش كردمو اه كشيدم. گفتم:

_ بيين دایانا... قوي باش خب... اون حالش خوبه و صداتو ميشنوه... ناراحتش نكن باشه....

بخار نشست تو ماسكو سر تكون داد.

“دایانا”

از وقتي به هوش اومدن دل تو دلم نيست. پر از دردمو نگراني... انقد اسم كيارسو داد زدم كه پرستارا گفتن تو كماست... همون موقع هم حالم بد شد و باز از درد شديد سينم از حال رفتم. سر نزن ماهايا هم بيشر نگرانم ميكرد. پرستار گفت كه ميدونه بيمارستانم. ميگفت اينجا بود و خيلي هم بي قراري ميركرد. اما...

بي قرار وجود كيارس نفس عميقي كشيدمو سر تكون دادم. و ايلچرمو برد تو اتاق و با ديدن چشماي بسته ي كيارس همه وجودم به لرزه در اومد و چيزي درونم فرو ريخت و اشك هجوم آورد به چشمامو چشمام سوخت... لبم لرزيد و تا رسيدن به تخت فوري دستاي سردشو گرفتم تو دستامو خيره شدم به چهره ي آروم و ساكت كيارس.



ماه‌ایا از اتاق رفت بیرون. اشک بی صدا رو گونه هام جاری میشد و من خیره به کیارس
داشتم دق میکردم. زمزمه وار و با لبای لرزون گفتم:

_چشماتو واکن کیارس من... بیدار شو بین بدون تو نفسام یکی در میونه... منو بین دارم
تو چه حالی میسوزمو میمیرم... چشماتو وا کن... در زندگی رو به روم باز کن... دلم داره
میترکه...

نفسام داشتن باز کم میشدن... ماسکو کشیدم رو بینیم و نفس عمیقی کشیدم. دستشو
بوسیدمو سرم و گذاشتم رو دستش. ماسکو برداشتم و با صدای مرتعشم گفتم:

_مرگ دایانا بلند شو... بلند شو بین نی نی دارم...

سرمو بلند کردم اشکام بی محابا میریختن کلافه گفتم:

_بی معرفت نمیتونم بشینمو مردنتو بینم کیارس...

درد تو سینم پیچید. نمیتونتم حرف بزنم اما به زور گفتم:

_چشماتو وا نکنی دایانا میمیره... بزار

“ماه‌ایا”

از شیشه به تو نگاه کردم دیدم دایانا سرشو گذاشته رو تخت. تکون نمیخورد. نگران شدم و
رفتم تو:

_دایانا؟؟؟

تکون نمیخورد. سرشو بلند کردم و چهره ی بی جونش خدشه مینداخت رو اعصابم. محکم
تکونش دادم:

_دایانا؟؟؟

چشماش بسته بود. فوری ویلچرشو چرخوندم سمت در و بردمش بیرون. پرستار که حالمو
دید دوید سمتم و گفت:



_چی شد؟؟؟

نگاهی به دایانا انداخت:

_این بیمار نباید با این روحیه میومد اینجا...

و به پرستاری که بی تفاوت اونجا وایساده بود غرید:

_چرا بر و بر داری نگام میکنی؟؟ سریع ببرش...

پشت چشم نازک کرد و ویلچرو سمت بیرون هدایت کرد و با قلبی پر از درد دنبالش رفتم...

\$&\$&\$&

پر از استرس و نگرانی تو راهروی سرد و بی روح گز می کردم. دستان یخ زده بودن و چه قدر به حضور گرشاسب احتیاج دارم. اما اونو هم این چند روز از کار بیکار کرده بودم. چشم دوختم به نوشته ی رو در: "اتاق عمل, ورود ممنوع"

دکترش گفت حالش خوب نیست و باید عمل شه. حال کیارسم بد شده بود. تو یه وضعیتی گیر کرده بودم که هیچی دیگه آروم نمیکرد. کمبود حضور زندایی... حال بد دایانا و کیارس... بی حضور یه گرشاسب... همه و همه دست به دست هم داده بودن که من خلاء آرامشو با تمام تارو پودم حس کنم...

پرستار میگفت عملش طول میکشه رفتم سمت اتاق کیارس و وقتی دکتر و پرستارا رو بالا سرش دیدم دنیا دور سرم چرخید. بی محابا مسیرمو تغییر دادم سمت اتاق عمل که ذره ذره از بین رفتن زندگی خواهرمو نبینم. باز به در اتاق عمل خیره شدمو زیر لب دعا خوندم که یه پرستار به سرعت و با نگرانی از اتاق عمل اومد بیرون.

نمیتونستم فضایی پر از خفقان اونجا رو تحمل کنم. با اعصابی متشنج از بیمارستان زدم بیرون و بی هدف تو خیابونا رژه رفتم.



مهربونیای زندایی... خنده های دایانا... حجب و حیا و مردونگی کیارس... داشتم مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشدن و منو بیش از پیش غصه دار میکردن.

رفتم پیش بابا... فهمید نگرانم اما نذاشتم چیزی بفهمه... اما یه جا داشتم که به قول دایانا مامن آرامشم بود. رفتم سر خاک مامان و انقدر گریه کردم که یه خورده سبک شدم.

رفتم سر مزار زندایی و بابت لباسی که از عزاش مشکي نبود معذرت خواهی کردم و گفتم به خاطر دایاناس... که متوجه نشه... که قلب مهربونش به درد نیاد....

با دلی سبک تر شده و یه کورسوی امید رفتم بیمارستان. همه چی به نظر عادی میومد.

پرستارایی که منو میشناختن تو این چند روز با لبخند نگام میکردن اما میترسیدم ازشون سوالی بپرسم و امیدم از بین بره... میترسیدم بگم دایانا بگن... رفت... بگم کیارس بگن ماهمه تلاشمون رو کردیم... میترسیدم و ترس بی رمقم کردم بود. رو به روی سر پرستار بخش به دیوار تکیه دادم. چشمامو بستم و گفتم:

_دایانا؟؟؟؟!!!!

نمیدیدمش اما لحنش لبخند داشت:

_عملش موفق بود و البته بازم عمل لازمه....

چشمام با شوق باز شدن و مبهوت گفتم:

_کیارس؟؟؟

لبخندمهربونشو دیدم و گفتم:

_خوشبختانه علائم حیاتیتهون بهتر شده و دکترشون امیدوارن به بهبودیش...

نفس حبس شدمو پر صدا دادم بیرون و دستامو گذاشتم رو صورتم. زیر لب آهسته گفتم:

_خدایا... شکرت....!

از فرط خوشی و گذشتیه خطر بزرگ از بیخ گوشم زدم زیر گریه و رفتم بالا سر دایانا...



بیهوش بود و دکترش میگفت باید بازم عمل بشه... بیهوش بود و دل تو دلم نبود چشماي
بازشو ببینم.

با اجازه از پرستار رفتم تو. دستامو گذاشتم دو طرف صورتش و زمزمه کردم:

_دلت میاد خواهرتو تنها بزاري؟؟؟

ابرومو دادم بالا و به خودم جواب دادم:

_معلومه که نه....

“دایانا”

سرمو چرخوندمو پشت شیشه چشماي غمگیني که خیره نگام میکردن دندونامو رو هم قفل
کردن...

خواستم بلند شم که قلبم تیر کشید و باز دراز کشیدم. کلافه دستی کشید به سرش. رفت و
بعد چند دقیقه در باز شد و اومد تو. عصبانی شدم. ماسکو از صورتم برداشتم و بی جون و
خس خس کنون گفتم:

_برو بیرون. آشغال. برو بیرون....

با التماس نگام کرد و گفت:

_خواهش میکنم... این آخرین باره... به حرفام گوش بده میرم پشت سرم نگاه نمیکنم...

با صدای به زور در اومده گفتم:

_میری؟؟؟ کیارس منو انداختی گوشه ي اون تخت لعنتي.... معلوم نیست کی به هوش
میاد. میفهمی اینا رو... تو یه آشغالی...

به سرفه افتادم و نتونستم حرف بزنم حامد اومد جلو و گفت:

_دایانا بخدا نمیخواستم اونجوري بشه... من نمیخواستم...

درد تو سینم بیشتر پیچید و با همه قدر داد زدم:



_ برو بیرون..._

و ماهایا و دو تا پرستار اومدن تو اتاق. حامد ول کن نبود:

_ دایانا من نمیخواستم...._

_ برید بیرون آقا... برید بیرون..._

گرشاسب اومد و یقه ی حامد و گرفت و کشید بیرون.

پرستار ماهایا رو هم بیرون کرد. درد قلبم امونمو بریده بود دیگه.

به حوصله به سقف خیره بودمو قطره های اشک از کنار چشمام بالشمو خیس میکردن... دلم لک زده بود واسه دیدن کیارس اما نمیزاشتن بینممش. انقد زار زده بودمو داد و بیداد راه انداخته بودم گلوم میسوخت و درد قلبم بیشتر شده بود.

یهو در باز شد و ماهایا اومد تو.

سر چرخوندمو لبخند رو لبش نور امیدی پاشید تو قلبم و بی قرار ازش پرسیدم:

_ چی شده ماهایا؟_

اومد جلو و دستمو گرفت:

_ هیچی عزیز دلم چرا نگران میشی!!!_

_ راستی ماهایا!! زندایی نیومد؟؟ چرا نمیاد پس؟؟_

دستی کشید رو پیشونیش و گفت:

_ میاد خواهی... یه خبر خوش!!!_

قلبم داشت از دهنم میزد بیرون که گفت:

_ کیارست به هوش اومد.

شوق عجیبی پیچید تو دلم و قلبم تیر کشید و بی رمق گفتم:



جدي ميگي ماهايا؟؟

و همه وجودم شد وزن رو تخت.

&\$\$&\$\$&

با تيري كه تو قلبم پيچيد بيدار شدم و با ياد خبر ماهايا چشمامو فوري باز كردمو خواستم بلند شم كه دستي مانع شد.

كجا خانومم.

با بغض و التماس خيره شدم به پرستار و گفتم:

تو رو خدا بزار يد كيارسو بينم... قول ميدم خوب باشم. بزار يد بينمش و گرنه ميميرم...

با چهره ي ناراحتي نگام كرد و گفت:

بزار بينم چيكار ميتونم كنم.

رفت و بي قرار به سقف چشم دوختم.

بعد چند لحظه كه مثل چند قرن برام گذشت پرستار اومد و لبخندش خبر از ديدار ميداد يه ديدار پر از عشق..._

پاشو كه كچلمون كردي...

لبخند پر دردي زدم و منو نشوند رو ويلچر. دستي به صورتم كه پوست و استخون شده بود كشيدم و پرستار ويلچرو حركت داد سمت بيرون و پر از استرس قشنگي از عشق شدم.

شب بود و بخش سوت و كور . منو برد تو اتاقش و ضربان قلبم رفت رو هزار واسه ديدنش... ضربان قلبم رفت رو هزار واسه رفع دلتنگي..._

منو آروم برد تو اتاقش. صورتش اونور بود و با صداي در برگشت و دلتنگيم هجوم آورد تو گلوم و از چشمام جاي شد. ويلچرو نزديك تخت برد و رفت.



فقط نگاهش میکردم... فقط نگام میکرد... فقط اشک میریختمو... فقط بغضاشو فرو
میخورد... فقط دلتنگیامو جبران میکردمو فقط... نگام میکرد... دستشو گرفتم و هق هقم
اوج گرفت.

_ چرا کیارس؟؟ قلب منو این همه پر طاقت دیدی که اینهمه مدت نگاهتو ازم دریغ
کردی؟ منکه گفته بودم بی نگاهت نمیتونم... منو میبینی؟؟ دارم میمیرم دیگه...

دستمو تو دستاش فشار داد و دست دیگشو کشید رو سرم.

_ کیارس چیزی بگو... حرفی بزن... دلم تنگه صداته...

چیزی نگفت و سر بلند کردم و اشکی که از چشمش جاری بود همه رو حمو زخم کرد. برای
اولین بار... مبهوت نگاهش میکردم که سریع اشکشو پاک کرد.

مبهوت گفتم:

_ کیارس حرف بزن...

فقط سر تکون داد و قلبم زیر و رو شد. پرستار سریع در اتاقو باز کرد و اومد تو.

_ عزیزم...

پایین ویلچر رو زانو نشست و جلوی نگاه بهت زده و وحشت کردم گفت:

_ دایانا جان اون فعلا نمیتونه حرف بزنه... فقط واسه یه مدت کوتاه...

به چشماي پر از حرف و دلتنگ کیارس خیره شدم و دنیایی آوار شد رو سرم و با بغض خفه
کنندم نالیدم:

_ حرف بزن لعنتی... حرف بزن...

یقشو گرفتم تو یه دستم که از سیم و سرم آزاد بود و داد زدم:

_ حرف بزن بی فکر... حرف بزن مرد من... حرف بزن...

گریه و داد امونمو بریده بود و کلافه فقط سر تکون میداد. دستمو گرفت تو دستش.

_ مرگ دایانا حرف بزن...



با شدت سر تکون داد و همه سیما و لوله هایی که وصل بینی و دستش بودن و کشید و دستام سست شدن.

“ماها یا”

پنجشنبه بود و اومده بودم سر خاک زندایی و مامان. فردا صبح دایانا عمل میشه. شوکی که به خاطر حرف نزدن کیارس بهش وارد شده بود عملشو انداخته بود جلو.

از قبرستون با کوله باری از حسرت و دلتنگی اومدم بیرون و رفتم سمت فروشگاه.

این چند روز درگیری ها گرشاسب و ازم دور کرده بود و حسابی دلتنگش بودم.

خیابون خیلی شوغ بود. خواستم برم اونور خیابون که یه آقایی صدام کرد. اوه اوه ترسیدم که گرشاسب یه موقع پسره رو ببینه و فکر بد کنه. ابرو هامو فرستادم تو همو خواستم برم که باز صدام کرد.

_ خانوم؟؟؟

سر بلند کردم که گرشاسب و با اخمایی در همو و عزم اومدن به اینور خیابون کرده دیدم... دلم هری فرو ریخت که به سرعت اومد وسط خیابون

نمیدونم چی شد که بوق ماشین پیچید تو گوشم و انگار کوهی از بد بختی آوار شد رو سرم با پرت شدن گرشاسب....

انگار همه چی شده بود سکوت مطلق و یه سوت ممتد بی پایان...

همه چی شده بود هِن و هِنِ نفسای بلند و گرفتم...

همه چی شد یه صفحه ی سیاه رو به روی دلم.

به خودم اومدمو با لبای خشک و لرزون رفتم جلو... خیابون شلوغو زدم کنار... دست و پای گم شده ی خودمو زدم کنار آدمای جمع شده ی بالا سرشو زدم کنار و همه حواسم رفت پی چشمای بسته ی گرشاسب و خون سرازیر شده از زیر سرش... کنارش نشستم اما قدرت حرف زدن نداشتم... میخواستم صداش کنم... داد بزنم... اما واقعا قدرتشو نداشتم.



فقط بي رمق نالیدم:

_پاشو...پاشو...

“دایانا”

چشم دوختم به آسمونو نفس عمیقی کشیدم. لبخند زدمو برگشتم رو به کیارس که دست به سینه و با لبخند نگام میکرد. رفتم کنارش و به دیوار کوتاه پشت بوم تکیه دادم. کمرمو گرفت و منو از دیوار فاصله داد و با اخم شیرینی نگام کرد. یعنی ”نرو سمت دیوار خطر ناکه” لبخند زدم. دلم واسه صداس تنگ شده بود.

به پایین نگاه کردم. ماهایا... تنها تو حیاط لبه ی حوض نشسته بود و داشت با گرشاسب حرف میزد. گرشاسبی که دیگه وجود خارجی نداشت.

گرشاسبی که غیرتش اونو تا مرگ کشوند و خواهرمو به مرز دیوونگی. ماهایا هنوز بعد چهار ماه فکر میکنه گرشاسب هست. همه جا باهاش هست و همیشه باهاش حرف میزنه. میخنده و سر به سرش میزازه. با هیچ مردی حرف نمیزنه. دو کیلو متری مردا هم نمیره. خواست تنها باشه اما دکترش گفت خوب نیست تنها باشه.

دیروز رفت فروشگاه عکس ربان مشکی زده ی گرشاسب و برداشت و آورد. کلی هم فوش بار اونی کرد که ربان زده رو عکس .

نفس سنگینمو دادم بیرون. کیارس شونه هامو بغل کرد و رو موهامو بوسید. کلاه سیو شرت آبیمو انداخت رو موهام. اوایل پاییز بود و هوا گرم و سرد میشد. سرمو گذاشتم رو سینش و چشممو بستم. من تا ابد با کیارس خوشبختم. چه حرف بزنه چه حرف نزنه. فقط باشه یه لحظه بی اون یعنی بی نفسی... یه لحظه بی کیارس یعنی پایان نفس های دایانا... فقط وقتی میبینم با حسرت به بچه های دیگه و بابا، بابا گفتنشون نگاه میکنه غصم میگیره و گر میگیرم از حسرت. اشک آروم چکید رو گونم و فوری محارش کردم. نگام کرد و به کبوترای تو قفس اشاره کرد.



با حسرت نگاشون کردم. باید رهاشون کنم. مرغای آمین من... رهاشون کنم که آواز آمین گفتنشون بیچه تو آسمون.

کیارس قبلنا میگفت من خودم با چادرم فرشته ی آمینم... میتونم پرواز کنم و بگم آمین... گفت پرنده ها باید ازاد باشن و آزاده... گفت خدایی که باشی... ایمان میشه بال پرواز...

راست میگفت... رفتم سمت پرنده ها و چهره ی مامان... چهره ی دایی و بابا... و چهره ی زندایی که اشک نشوند گوشه ی چشمم... اومد تو ذهنم و در قفس و باز کردم.

پرنده هامو یکی یکی در آوردم... لبخند رو لبام و اشک گوشه ی نگاهم...

همه شونو رها کردم تو آسمون آبی خدا

به آسمون خیره شدم که صدای گرفته ای پشت سرم شنیدم...

_رها... کنید... پرنده های آسمون ندیده رو...

با شوق برگشتم و بی محابا رفتم تو آغوش امن کیارس... و زیر گوشم زمزمه کرد:

_مرغ آمین من... دایانای خوبم...

پایان